

تاریخ زبان فارسی

به قلم

دکتر پرویز فاضل خانلری

جلد سوم

نشر نو

تهران، ۱۳۶۵

چاپ جدید: ۱۳۶۵

تعداد: ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است

اولین چاپ تجدید نظر شده نشر نو

www.KetabFarsi.com

لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

چاپ: چاپخانه کتیبه

فهرست

صفحه نه	<u>مقدمه</u>
۱	<u>ساختمان كلمه</u>
۶	پسوند
۶	پسوندهای مرده
۹	پسوندهای زنده
۱۰	پسوند در فارسی میانه و فارسی دری
۲۵	پسوندهای نادر و ناشناخته
۳۸	پیشوند
۳۸	پیشوندهای مرده
۴۱	پیشوندهای زنده
۵۳	ترکیب
۵۴	ترکیبات اسمی
۶۳	ترکیبات فعلی
۷۱	ترکیب با حروف
۷۵	رابطه اجزای كلمه مرکب با یکدیگر
۷۹	<u>نام</u>
۸۳	صیغه جمع
۹۸	جمع صفت
۹۹	جمعهای عربی

۱۰۰	جمع مکسر عربی
۱۰۰	جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی
۱۰۲	میزان استعمال جمع به قاعده عربی
۱۱۲	تثنیه
۱۱۶	جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر
۱۲۲	مطابقت صفت با موصوف در عدد
۱۲۵	صفت اشاره
۱۲۸	صفت عددی
۱۴۲	درجات صفت
۱۴۴	در فارسی میانه
۱۴۵	در فارسی دری
۱۵۱	متمم صفت برتر
۱۵۷	متمم صفت برترین
۱۶۱	رابطه صفت با موصوف
۱۶۵	معرفه و تکره
۱۷۴	ضمیر
۱۷۴	ضمیرهای جدا و پیوسته
۱۸۶	مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله
۱۹۵	ضمیر اشاره
۲۰۱	ضمیر مبهم
۲۰۲	ضمیر مشترك

قید

۲۰۷	
۲۱۰	قید نفی و نهی
۲۱۳	قید تاکید
۲۱۶	قید اندازه یا شمار
۲۲۵	قید زمان
۲۳۵	قید مکان
۲۴۴	قید چگونگی
۲۵۱	قید تردید و گمان
۲۵۸	قیدهای شاذ یا نادر
۲۶۱	قیدهای عربی
۲۶۲	قید مختوم به «انه»
۲۶۴	قیدهای مرکب

نحول حروف

۲۶۵

۲۷۲

۲۸۱

۲۸۸

۲۹۲

۳۰۲

۳۰۶

۳۰۹

۳۱۱

۳۱۸

۳۲۲

۳۲۴

۳۳۱

۳۳۶

۳۴۴

۳۵۲

۳۵۶

۳۵۸

۳۵۹

۳۶۲

۳۶۶

۳۶۹

۳۷۴

۳۸۰

۳۸۴

۴۰۰

۴۰۲

۴۰۳

۴۰۴

۴۰۶

۴۱۶

۴۱۸

۴۲۱

۴۲۶

۴۲۲

حرفهای استفهام

حرفهای استثناء

حرفهای ندا و خطاب

حرفهای مرکب

حروف اضافه مضاعف

حروف هشدار

«ا» - بیان حالت عاطفی

از

اگر

ای = یعنی

با

باز

بر

به

بی

پس

پیش

تا

جز / جدا

چند

چون

چه

اندر / در

را

زی

فرا

فرو - فرو

کجا

که

کی

مگر

و (حرف عطف)

هر

همه

۴۳۷

هیج، هیچکس

۴۳۹

یای وحدت و یای موصول

۴۴۲

ساختمان جمله

۴۴۵

جمله و اجزاء آن

۴۴۶

ترتیب اجزاء جمله

۴۵۲

جمله اسمی

۴۵۴

جمله اسمی در فارسی دری

۴۶۰

فاعل متعدد

۴۶۲

مطابقت اسم جمع

۴۶۵

تکرار

۴۶۶

تکرار گفت

۴۶۸

فعلهای آغازی

۴۷۱

حذف معین فعل

۴۷۲

صیغه‌های فعل در جمله‌های مرکب

۴۷۵

تأثیر عربی

۴۷۸

ضمیر شخصی برای غیر انسان

۴۷۹

مطابقت فعل با نهاد در افراد و جمع

۴۸۲

جمله‌های ساده و مستقل

۴۸۵

جمله‌های مرکب

۴۸۹

منابع و مراجع

مقدمه

جلد سوم تاریخ زبان فارسی یا «صرف و نحو فارسی دری در جریان تاریخ» به بحث درباره ساختمان کلمه، نام (اسم، صفت، ضمیر)، تحول حروف، ساختمان جمله، در دوره نخستین فارسی دری - یعنی از قدیمترین آثار بازمانده از این زبان تا اواسط قرن هفتم هجری (قمری) - اختصاص دارد.

در طی مدتی که چاپ این اوراق در جریان بود به بسیاری از کمبودها و نارسائی‌ها برخوردیم که رفع آنها لازم می‌نمود ولی نخواستم که آنچه تاکنون جمع و تدوین شده دور از دسترس خوانندگان بماند، بنابراین علت انتشار این کتاب دو امر است: یکی آنکه امید است خوانندگان دقیق و دانشمند مجال بیابند که درباره مطالب آن اظهار نظر کنند، تا شاید در تصحیح و تکمیل کتاب مفید واقع شود؛ دیگر بیم آن است که روزگار نباید و ده‌ها هزار یادداشت که در طی بیست سی سال فراهم آمده به فراموشی و نابودی سپرده شود تا دیگری بیاید و به سالیانی کار انجام‌یافته را از سر بگیرد و با این امر وقت و نیروی پژوهندگان در سر کار مکرر هدر شود.

امید است که با تدوین و انتشار این جلد نکات مربوط به دوره نخستین فارسی دری - یعنی از آغاز تا میانه‌های قرن هفتم - پایان یابد، و پس از آن، اگر عمری و مجالی باقی باشد، به بحث درباره دوره دوم که آن را «دوره فارسی درسی» خوانده‌ایم و از نیمه قرن هفتم هجری تا اوایل قرن سیزدهم را شامل می‌شود پردازیم؛ و اگر این فرصت دست نداد خوانندگان عذر ما را بپذیرند.

پرویز ناتل خانلری

کوی دوست - شهرپور ۱۳۵۷

ساختمان کلمه

پسوند؛ پیشوند؛ ترکیب

www.KetabFarsi.com

۱) یکی از دیگر گوئیهای مهمی که در زبانهای ایرانی، هنگام انتقال از مرحله باستان به مرحله میانه روی داده فرو ریختن بنای صرفی نام، یعنی حذف شدن اجزاء پسین کلمه است که رابطه نحوی آن را با اجزاء دیگر جمله بیان می کرده است.

پیش ازین گفته ایم که نام در زبانهای ایرانی باستان (پارسی باستان، اوستائی) هشت صورت صرفی متفاوت داشته که از افزودن اجزائی به آخر ماده اسم حاصل می شده است. (رك: جلد اول، ص ۱۸۶ و بعد). اسقاط مصوت ها یا هجاهاى آخرین هر يك از این صیغه های صرف نام، موجب شده است که دستگاه نحوی این زبانها از هم بپاشد؛ به این طریق دیگر کلمه تنها بر مفهوم اصلی خود دلالت می کند و در آن از انواع رابطه کلمه با جمله، یا جنس های سه گانه (مذکر، خنثی، مؤنث)، یا صورتهای گوناگون شمار (مفرد، تثنیه، جمع) که بر حسب ساختمان ماده آن تغییر می کرده نشانی نیست.

در پارسی باستان مقدمه این تحول روی داده بود، چنانکه حالت «برائی» (*datif*) از میان رفته و حالت های «بائی» (*instrumental*) و «آزی» (*ablatif*) با هم یکسان شده بود.

۲) بنابراین در دوره ایرانی میانه (که اینجا مورد نظر ما گویشهای دوگانه

پهلوی یعنی پهلوانیک و پارسیک است) نام تنها مفهوم اصلی کلمه را در بر دارد. اما این صورت واحد و مجرد از روابط، حاصل کدامیک از صیغه‌های متعدد و گوناگون صرف کلمه بوده است؟

به این پرسش تنها با اشاره به اسقاط اجزاء پسین کلمه نمی‌توان پاسخ داد؛ زیرا که در دوره ایرانی میانه ساختمان جمله نیز برحسب آن که فعل آن لازم یا متعدی باشد در چگونگی اشتقاق کلمه از صورتهای باستان تأثیر داشته است، به این طریق که هرگاه فعل جمله «لازم» بوده صورت بازمانده کلمه از حالت کنائی (*nominatif*) آمده و در مواردی که فعل «متعدی» است و صورت مجهول دارد حالت رائی کلمه منشأ اشتقاق بوده است.

داریوش می‌گوید:

ima tya manā kartam pasāva yaθā xšāyaθiya abavam

که در فارسی میانه چنین می‌شود:

ایم (این) ای من گرتی پس اچ آن کُ شاهیی بوذ (ای) ام

و در فارسی دری:

این (است) آنچه من کردم پس از آن که شاه شدم.

ایمن مثال نشان می‌دهد که صیغه مجهول سابقه‌ای در دوره باستان دارد، و گذشته از آن، به جای حالت «بائی» (*instrumental*) که ممکن است مورد انتظار باشد، حالت «رائی» (*genitif*) به کار رفته است.

۳) در پارسی باستان ماده هر کلمه (چه نام و چه فعل) یا از ریشه مجرد ساخته می‌شود، یا از ریشه با افزودن جزء ماده‌ساز. در صورت اخیر این جزء یا یکی از مصوت‌های *-a-*، *-ā-*، *-i-*، *-u-* است یا یک هجا مرکب از صامت و مصوت؛ و اجزاء صرفی کلمه که برحالات نحوی دلالت دارد بعد از این ماده می‌آید. هرگاه جزء صرفی نام (اسم، صفت) مستقیماً به یک ریشه فعلی پیوندد آن را «پسوند ادلی» (*Suffix primaire*) می‌خوانند، و در صورتی که به یک ماده نام (اسم، صفت) پیوسته شود «پسوند ثانوی» (*Suffix secondaire*) خوانده می‌شود.

بعضی از ماده‌ها دارای دو یا چند پسوند هستند یا از دو عامل ترکیب شده‌اند که نخستین آنها یا در اصل ثابت بوده یا در استعمال ثابت می‌ماند.
اینک مثال:

با ماده‌ساز *-a-*: *fraša* (عالی)، *spāθmaida* (پیکار، جنگ)، *arabāya* (عربستان)، *kāra* (لشکر)، *gauša* (گوشت)، *asabāra* (سوار)، *māha* (ماه)، *spāda* (سپاه)، *kāma* (آرزو، میل).

با ماده‌ساز *-ā-*: *aθurā* (آشور، سوریه)، *aršādā* (دژی در رخیج)، *yadā* (آنجا که)، *duvarā* (در).

با ماده‌ساز *-i-*: *arakadri* (کوهی در ایران)، *ēlšpi* (نیای کوروش)، *dīpi* (نوشته)، *bāji* (باج)، *paθi* (راه).

با ماده‌ساز *-u-* (غالباً برای افاده اسم مکان): *abirādu* (محلی در عیلام)، *bābiru* (بابل)، *maru* (محلی در ماد)، *margu* (شهرستانی در شاهنشاهی هخامنشی).
اجزاء دیگر که به ریشه کلمه می‌پیوندند و ماده نام (اسم، صفت) از این پیوند حاصل می‌شود عبارتند از:

-iya, ta, ka, na, ana, ra, ma, ua an, ah, iš, iyah, išta, ga, tar, θra.

پسوند

پسوندهای مرده

(۴) در پی افتادن اجزاء صرفی کلمه، اجزاء ماده‌ساز نیز در فارسی میانه و فارسی دری یا یکسره ساقط شده یا با ریشه کلمه جوش خورده‌اند، چنانکه دیگر برای ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آیند و اهل زبان آنها را به عنوان يك جزء جدا از کلمه نمی‌شناسند.

(۴، ۱) اجزاء *a* و *ā* از پایان ماده نام نابود شده است:

<i>kār-a</i>	کار
<i>draug-a</i>	دروغ
<i>spād-a</i>	سپاه
<i>gauš-a</i>	گوش
<i>duvar-ā</i>	در
<i>rag-ā</i>	ری

(۴، ۲) مقلوب شدن جزء آخر ماده کلمه، یا حذف شدن صامت نفی (*h*)، یا اسقاط کامل صامت پیشین، یکسره ترکیب اصلی کلمه را از یاد برده است، و فارسی‌زبانان امروز در نمی‌یابند که کلمه «سرخ» با «سوختن» و کلمه «سوراخ» با «سفتن» از يك ریشه است. یا در کلمات «برف»، «گرز»، «رم»، ادراك این نکته که هر سه در اصل با جزء ماده‌ساز «*-ra*» ساخته شده بودند (*nam-ra*، *vaz-ra*، *va f-ra*) تنها برای پژوهندگان زبان‌شناس ممکن است.

(۳،۴) جزء *θra* - نیز ساقط شده و دیگر رابطه کلمه تار (از اصل **tanθra*) با فعل «تنیدن» برای اهل زبان دریافتنی نیست؛ همچنانکه در کلمات «خوار» (از اصل *hu-ā-θra*) و «دشوار» (از اصل *duš-hvā-θra*) توجه به ساختمان اصلی آنها نمی‌توانند کرد.

(۴،۴) اجزاء *ma* - ، *man* - به ساختمان اصلی کلمه پیوسته و حالت پسوندی را از دست داده‌اند و دیگر با این اجزاء کلمه جدیدی ساخته نمی‌شود:

<i>gā-ma</i>	گام
<i>bā-ma</i>	بام
<i>as-man</i>	آسمان
<i>maeθ-man</i>	میهان

کلمات دیگری از اجزاء متفاوت ساخته شده که به ظاهر همانند اینهاست، اما نباید در این ردیف قرار گیرد؛ مانند شادمان از اجزاء *sāto* - (شاد) و *manah* - (روان) = روانشاد؛ و ترکیبات کلمه *māna* به معنی جایگاه که در کلمات گشتمان و خانمان دیده می‌شود.

(۵،۴) از پسوند *ana* - مصوت آخر افتاده و باقی آن به اصل کلمه پیوسته است:

<i>raoθ-ana</i>	روزن
<i>hanJam-ana</i>	انجمن
<i>hāv-ana</i>	هاون
<i>maēθ-ana</i>	میهن

(۶،۴) از پسوند *na* - نیز مصوت آخرین ساقط شده و صامت *n* - به اصل کلمه پیوسته است:

<i>zaē-na-</i>	زین
<i>raoχš-na-</i>	روشن
<i>stu-na-</i>	ستون
<i>raoγ-na-</i>	روغن

گاهی صامت خیشومی *n* - نیز ساقط شده است:

<i>kam-na</i>	کم
---------------	----

و گاهی پس از افتادن این صامت (n) صامت پیش از آن مشدد شده:

<i>parəna-</i>	<i>parr</i>	پَر
<i>farna-</i>	<i>farr</i>	فَر

(۷،۴) هجای *-an* گاهی باقی مانده و جزء اصل کلمه شده است:

<i>xšap-an-</i>	شاپانگاه
-----------------	----------

(۸،۴) هجای *-ar* که نشانه خویشاوندی است در کلمات پدر، مادر، برادر، دختر باقی مانده، اگر چه صورت مخفف این کلمات نیز در پهلوی و فارسی وجود دارد:

پَد، ماد، براد، دخت.

و این صورت است که در ترکیب با «اندر» مفهوم وابستگی به یکی از درجات خویشاوندی را می‌رساند: پدندر، مادندر، برادندر، دختندر، پورندر، پُسنندر. مثال:

از پد چون از پدندر دشمنی بیند همی

مادر از کینه بر او مانند مادندر شود
(لفت فرس ۱۳۳)

جز به مادندر نماید این جهان کینه جوی

با پسنندر کینه دارد همچو با دختندرا
(رودکی، مکتو ۱۹۶۴)

پسران شویان را، یعنی پورندران را
و آن نگریستن خویشان است در زفانی که ایشان را بزنی شاید
کرد... چون... دختندر و مادندر
(مجید ۱؛ ۲۳۴)

شاید دختندر به زنی کردن
(قصص ۲۲۷)

(۹،۴) پسوند «ایش» (*-iš*) یکسره از میان رفته است. (جزء *-iš* در فارسی دری که برای ساختن اسم مصدر مانند خواهش و کوشش و... به کار می‌رود و در پهلوی به صورت *-iš* است با این جزء ارتباطی ندارد).

(۱۰،۴) پسوند *ah* - نیز بکلی ساقط شده است:

raoç - ah روز

aoš - ah هوش (مرگ)

(۱۱،۴) پسوند *i* - افتاده است:

bāj-i باژ. باج

(۱۲،۴) از دو پسوند *iyah* - و *ista* - نشانه‌های معدودی در پهلوی و فارسی

مانده است:

kaiθyah - kēh که

waihyah - wēh به

maθišta - mahist مهست

(۱۳،۴) از پسوند *iya* - نشانی نمانده است:

xšayaθiya - شاه

(۱۴،۴) از پسوند *ga* - نمونه‌های معدودی با اسقاط مصوت آخر باقی است:

aθan - ga - سنگ

پسوندهای زنده

(۵) ساقط شدن بعضی از اجزاء پسوندهای باستان، یا الحاق آنها به ریشه یا ماده کلمه، که از دوره انتقال ایرانی باستان به ایرانی میانه روی داده بود، زبان را از پسوندهای اسمی محروم کرد. در مقابل، از آنجا که هرگز زبان زنده و رایج امکانات بیان معانی را از دست نمی‌دهد، پسوندهای دیگری جانشین آنها شد که یا از ترکیب چند پسوند کهن، یا از تبدیل کلمات مستقل به اجزاء صرفی و اشتقاقی حاصل شده بود. از این پسوندهای تازه بعضی در دوره فارسی نو (دری) متروک شد و بعضی باقی ماند، و در این دوره نیز بعضی پسوندها، یا از ترکیب کلمات مستقل یا از گویشهای دیگر ایرانی بر آنها افزوده شد.

پسوند در فارسی میانه و فارسی دری

(۶) در فارسی میانه، که یکی از منابع معتبر ما برای آگاهی از چگونگی تحول زبان از دوره باستان به دوره میانه و دوره جدید است (اگر چه گمان می رود که این رابطه میان فارسی میانه و فارسی جدید مستقیم نباشد) پسوندهائی به کار می رفته که بسیاری از آنها به فارسی دری منتقل شده است. اینجا پسوندهای اسمی فارسی میانه (پهلوی) را با فارسی دری و افزایش و کاهش آنها را در طی این دوره تحول مورد بحث و سنجش قرار می دهیم.

کلماتی که برای مثال از فارسی میانه می آوریم مأخوذ از متون مانوی فارسی میانه مکشوف در طرفان است زیرا که هم خط این متون دقیقتر است و هم جنبه تاریخی با حفظ سنت کهن که در متون پهلوی زردشتی وجود دارد در این نوشته ها ظاهراً کمتر مراعات شده، یعنی به صورت ملفوظ زمان تألیف و کتابت نزدیکتر است.

پسوندهای نام در این دو دوره از این قرار است:

(۱،۶) پسوند « $\bar{a}$ » که در فارسی دری به صورت « $\bar{a}$ / $\bar{e}$ » نوشته و آن را «هاء بیان حرکت» یا «هاء غیر ملفوظ» خوانده اند بازمانده پسوند « $\bar{a}$ » در فارسی باستان نیست، بلکه بازمانده پسوند « $\bar{a}k = \bar{a}k$ » در فارسی میانه است که خود از پسوند « $\bar{a}ka$ » پارسی باستان مشتق شده؛ تلفظ مصوت آخر کلماتی که به این طریق ساخته می شود در آغاز «زیر / فتحه» بوده چنانکه هنوز در بعضی از نواحی فارسی زبان چنین تلفظ می شود. اما در فارسی دری امروز همه جا در آخر کلمه این مصوت مانند «زیر / کسره» ادا می شود.

پارسی: $\bar{a}ka - \bar{b}anda$ فارسی میانه: بندک فارسی دری: بنده.

اما آنجا که به سبب الحاق اجزای دیگر این پسوند در میان کلمه قرار گرفته (مانند صورت جمع به «ان»، یا اسم معنی ساخته شده از صفت) صامت

«ک/گ» ساقط نشده است و این قاعده عام است:

بندگان، بستگان، مردگان... بندگی، بستگی، سادگی

گاهی از روی قیاس بعضی از کلمات عربی نیز که به تاء ختم می‌شده و مانند «هائِ بیان حرکت» در فارسی ادا می‌گردد در الحاق به پسوندی دیگر صامت «ک» به آنها افزوده می‌شود:

اصل حکم آنکه راست آید که تقویم سیارحمان راست بود

(قابوس ۱۸۵)

جز خاصحمان مردمان که قوتی به دست آورده باشند (حی ۳۴)

مهران وزیر با خاصحیان از در بارگاه درآمدند (سمک ۱: ۳۷)

معشوقحمانت را گل و نسرین و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

(۲،۶) ك «-k» این پسوند در دوره ایرانی باستان تنها در چند کلمه دیده می‌شود:

بند *bandaka* -

پری *pairikā* -

کنیز *kainikā* -

در فارسی میانه این پسوند به *-g* بدل شده و به همه ماده‌های مختوم به مصوت افزوده شده است:

parig پریگ، *āhug* آهوگ، *dārug* داروگ، *hyndug* هندوگ، *kadag* کدگ.

اما در فارسی دری این صامت ساقط شده و مصوت پیش از آن باقی مانده

است: پری، آهو، دارو، هندو، کده؛ و هرگاه این مصوت *-h* (زبر، فتحه) بوده در

آغاز دوره فارسی نو (دری) به همان طریق ادا می‌شده و در نوشتن آن را به

صورت هاء بیان حرکت می‌نوشتند. امروز نیز در بسیاری از نواحی فارسی زبان

مصوت آخر این کلمات *-h* (زبر، فتحه) تلفظ می‌شود، اما در زبان درسی ایران

امروز به مصوت *-e* (زبر، کسره) تبدیل یافته است.

پسوند «-ک» تنها در چند کلمه فارسی دری باقی است: *بیک*، *تاریک*، *نزدیک*، *باریک*.

این پسوند در معنی کلمه تغییری نمی‌دهد و فقط در ساختمان و شکل آن مؤثر است. (۳،۶) پسوند «اك» (ak-) در فارسی میانه و فارسی دری معانی گوناگون به کلمه می‌بخشد. از این پسوند در فارسی دری غالباً صامت «ك» افتاده اما گاهی نیز هر دو صورت وجود دارد که بر دو معنی مختلف دلالت می‌کند.

الف: از باب تشبیه به یکی از اندامهای تن انسان:

چشمه چشمك *čašmag*

دسته دستك *dastag*

و از این قبیل است در فارسی دری کلمات: دهنه، دماغه، دندان، پایه، گوشه، کمره، کونه، لبه، پوسته، رویه، دبه، ساقه، تنه، ریشه.

ب: در اتصال به ماده مضارع فعل گاهی معنی اسم آلت از آن برمی‌آید: ماله: (از مالیدن) استره (از استردن، ستردن) گیره (از گرفتن) خوره (از خوردن). ج: گاهی به اسم عام مفهوم تخصیص می‌افزاید: و در این حال گاهی مفهوم اسم محل دارد: ونك، آبك، ناودانك.

د: گاهی افاده معنی تصغیر می‌کند و با آن حالت عاطفی گوینده را، مانند تحبیب یا تحقیر یا تصغیر، نسبت به کسی یا چیزی می‌رساند: تحبیب: مامك، بابك، دخترك.

تحقیر و تصغیر: مردك، زنك، نادانك، پسرك.

ه: گاهی تخصیص را بیان می‌کند و به آخر صفتی ملحق می‌شود تا بر اسمی که به داشتن آن صفت ممتاز است دلالت کند. از آن جمله به آخر صفت‌هایی که مفهوم رنگ دارند:

زرد، زردك، زرده؛ سرخ، سرخك، سرخه؛ کبود، کبوده؛ سبز، سبزه؛ سفید، سفیدك، سفیده؛ سیاه، سیاهك، سیاهه؛ بنفش، بنفشه.

گاهی هم با صفت‌های حس چشائی ترکیب می‌شود و اسم می‌سازد:

شور، شورك، شوره؛ تلخ، تلخك، تلخه.

و: گاهی به آخر اعداد افزوده می‌شود تا بر واحدی دلالت کند که شامل آن تعداد از افراد است: پنجه، هفته، دهه، چله، سده، هزاره.

به آخر معدودی که با عدد همراه است افزوده می شود و صفت یا قید می سازد:
 آب افکور بیارید که آبان ماه است کار یکرویه به کام دل شاهنشاه است:
 یکسره، پنج روزه

(۴،۶) پسوند اسمی «آگ» ($-āg$) در فارسی میانه برای ساختن اسم معنی از صفت به کار می رفته:

garmāg گرما، *sardāg* سرما

در فارسی دری صامت آخر ساقط شده و «ا» مانده که در کلمات: گرما، سرما، ژرفا، بالا، درازا، پهنا دیده می شود.

(تلفظ این پسوند مورد اتفاق نظر دانشمندان نیست. چون حرف آخر آن را در القبای پهلوی به سه صورت «گ»، «ی»، «ه» می توان خواند. بعضی از ایران شناسان کلمات فارسی میانه را به صورت «گرماد» و «سرداد» و «ژرفاد» خوانده و بنابر آن پسوند را «-آد» شناخته اند).

(۵،۶) پسوند «آگ»/«آك» در فارسی میانه به ماده مضارع بعضی فعلها افزوده می شود و از آن صفت می سازد. در فارسی دری صامت آخر آن افتاده و « $-ā = -a$ » مانده است:

danāg دانا

gowāg گویا

rawāg روا

(۶،۶) پسوند «-یگ» ($-īg$) در فارسی میانه برای بیان نسبت به کار می رود:

pārsīg پارسیگ، *hrumīg* هرومیگ،

و در فارسی دری صامت آخرین ساقط شده است: پارسی، رومی.

این پسوند در فارسی میانه گاهی از اسم معنی صفت می سازد:

xradīg (از خرد = خردمند) *tuwānīg* (از توان = توانا)

در فارسی دری به ندرت پس از اسقاط صامت آخرین در این معنی به کار می رود:

چوبشید خسرو ز دستان سخن یکی دانش پاسخ افکند بن

(شاهنامه ۱۴۱۶)

بر آواز این رامشی دختران نشست و می آورد و رامشگران

(شاهنامه ۲۱۴۳)

(۷،۶) پسوند «-ان» ($-ān$) دو اصل و دو عمل متفاوت دارد:

الف: با ماده مضارع فعل، صفت بیان حال یا اسم می سازد:

فارسی میانه: *bowān* (از بودن) *gowān* (گویان) *wārān* (باران)

فارسی دری: روان، شتابان، دوان، خندان، باران...

ب: با اسم خاص صفتی که نسبت فرزندی یا نسبت مکان را بیان می‌کند:

فارسی میانه: بابکان، دارایان، گرگان، سپاهان.

در فارسی دری استعمال این جزء در نسبت خانوادگی متروک شده، اما در

بیاری از نامهای خاص کهن یا در اسمهای جغرافیائی باقی است.

(۸،۶) پسوند «آنگ» (*-ānag*) در پهلوی مرکب از دو جزء *-āna + ka* -

از اسم، صفت یا قید می‌سازد.

فارسی میانه: *mardānag* مردانگ، *yāwydānag* یاویدانگ.

در فارسی دری صامت آخر افتاده و به این صورت استعمال فراوان دارد:

خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید (بیهقی ۲۴۹)

این همه سؤالها منطقیانه است (جامع ۸۱)

سید تکلف بزرگمانه کرده بود (اسرار ۲۳۸)

ایزدتعالی... او را به هنرهای پادشاهانه... آراسته گرداند

(سیاست د؛ ۱۱)

نگردد به گفتار مستانه غره کسی کو دل و جان هشیار دارد

(ناصر خسرو ۱۳۵)

کافور سخت عیار و چالاک بود و مردانه و شاطر (سمک د؛ ۱۸۳)

از آنجا که عقل تو بود گوئی که این کار کودکانه بود (نامه‌ها ۲؛ ۳۴۹)

کلاه بر سر نهاد... و حاجبانه میان در بست (سمک د؛ ۱۲۵)

روزافزون بیهشانه در شراب افکنده بود (سمک د؛ ۱۷۷)

(۹،۶) پسوند «گان» *-gān*، (در پهلوی *-gānag*، مرکب از *-ka - āna - k*)

فارسی میانه: *iwgānag* ایوگانگ، *dwgānag* دوگانگ.

فارسی دری: دیهقان (دهقان)، بازرگان، گردگان، یگانه، دوگانه.

(۱۰،۶) پسوند *-ōmand* (اومند) در فارسی میانه که بازمانده *-mant* - پارسی

باستان است:

dardōmand درداومند، *zamānōmand* زمانومند، *kenāragōmand* کنارگ اومند.

و در فارسی دری به صورت «اومند»:

ما را دانشومندان ما خبر داده‌اند که این پیغامبر بخواهد بود
(پاک ۲۴)

و عاشورا فضلومند روزی بماند (التفهیم ۲۵۲)
دل در خدای بست و به مسجد فضلومند شد (سیاست د؛ ۷۵)
من نیازومند تو گشتم و هر کوشد چنین

عاشق ناز تومی زبیدش صدگونه نیاز
(منوچهری ۴۲)

چون زمانه و درویشی هر دو به هم آید حاجتومندی به غایت رسد
(عشر ۲۵۶)

برگرفتم از آن پیرایه‌ها آنچه بدان بزومند گشتم و بزه آن در
کردن ما بود (معجید ۱؛ ۷۵)
دانشومندان المدر شاخه‌های فقه روز از سپیده دمیدن دارند

(التفهیم ۶۹)
تا عالم به نفس خویش مزدومند شود و رنج او امر متعلم را برومند
گردد (خوان ۵۸)

و گاهی به صورت «نعمند»:

دیری است از پیشه‌ها ارجمند و زو مرد افکنده گردد بلند
(شاهنامه ۲۳۹۸)
و به صورت «مند» در موارد فراوان:

تو می‌دانی که سخت آرزومندم به دیدار پدر خویش (قصص ۱۵۲)
اگر خواهی که با خواسته بسیار درویش نباشی حسود و آزمند مباش
(قابوس ۱۲۵)

خدای نه دوست دارد آن که باشد خیانت‌کننده و بزمند
(طبری ۳۲۵)

خوارتر و فرومایه‌تر کسی باشد که طامع و نیازمندست (قابوس ۲۶۱)
منافقان اندر درك فروترین باشند از آتش و نیابی ایشان را یارمند
(طبری ۳۳۱)

چون به در شهر غزنین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطان را
چون بینم (اسرار ۳۶۲)

نگاه داشتن حکمهای دین بدین جهان و بدان جهان سودمند است
(حی ۳۲)

مرد هنرمند... به عقل و مروت خویش پیدا آید (کلیده ۶۱)
پیری از دور پدید آمد زیبا و فره مند (حی ۳)

نو مباحث از همان مندان (طبری ۲۱۴)
زمینی که زراعت در آن می شود مانند زمین های کشتند

(التفهیم ۳۳۴)
تحصیل و دانشمندی من زیادت از آن شیخ است (حالات ۱۱۸)

مکنید همان مندی و پس روی کنید مرا (طبری ۱۶۶۲)
آن زیان مندتر که وی را دیدار چشم زیان مند بود (قابوس ۵۳)

به شربتی آب حاجتمند گشت (سیاست ۳۲)
آن زمین است بهره مند از قوت آب که بر او رود (کشف ۴۶)

و مردم را... به دو معیشت حاجتمند است (جامع ۱۶۵)
(۱۱، ۶) پسوند *ēn* - «-ین» و *ēnag* - «-ینک»، در فارسی میانه گاهی از اسم

صفت می سازد:

ābēn آیین، *xūnēn* خونین، *zahrēn* زهرین، *zarēn* زرین، *xešmēn* خشمین،
dār - ēnag چوینه، *paž - ēnag* پشیمان، *peš - ēnag* پیشینه.

در فارسی دری هر دو صورت هست؛ اما صورت دوم با حذف صامت آخر به کار
می رود؛ و غالباً صفتی می سازد که ماده و جنس چیزی را بیان می کند یا به قید زمان
و قید مقدار می پیوندد؛ و گاهی هر دو صورت آن در یک متن از متون این دوره
دیده می شود:
اینه:

آن روز آدم را... صدویست فرزند نرینه بود (مجمل ۱۸۲)
و فرزندان خرد بودش از نرینه و مادینه (بلعمی ع، ۲۸)
فرش پشینه که کسی دست فرا آن نکرد (بیستان ۲۳۵)
و این میان راستینه میان است (سیاست د؛ ۵۱)

- از میشینه جفتی نر و ماده آن (عشر ۲۵۱)
 از بزینه جفتی نر و ماده (عشر ۲۵۱)
 پانصد هزار دینار سیمینه و زرینه دارد (سیاست د: ۵۱)

این:

- اندر دست یکی ابریقی سیمین دیدم (سیستان ۶۷)
 چندین هزار کرسی زرین بر بساط نهاده بودی (مجمل ۲۱۱)
 او را به زر گرفته و علاقه ابریشمین کرده (قصص ۹۴)
 حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت
 (تذکره ۲۲۲)
 بفرمائی تا از بهر من سراپرده‌های آتشین بزنند (تذکره ۲۶۸)
 آن شهر چوبین بود (قصص ۲۲۳)

(۱۲،۶) پسوند «گین» که مرکب است از دو جزء *-en* و *-ak* از اسم معنی

صفت می‌سازد:

در فارسی میانه: *andōhgīn* انده‌گین، *ārezugīn* آرزوگین.

و در فارسی دری با موارد استعمال فراوان:

- تا به خشم آورد یا اندوهگین گرداند به ایشان (طبری ۱۷۱۴)
 و اگر غمگین شود راه به هیچ جای ندارند (طبری ۳۵۷)
 شرمگینی را که بسیار مکاس نه یاری کن (قابوس ۲۴۱)
 و قنادیل و چراغدانهای زرین و نقره‌گین نهاده (سفر ۲۱)
 به گرسنگی ناشکیبا بود و بیمارگین بود (هدایه ۱۲۵)
 و کینه‌دار و حقدگین نبود (هدایه ۱۱۷)
 بر میانه آنجا که جوف میانه‌گین است یکی سوراخ است (هدایه ۷۴)
 کسی قضای خدای تعالی را کاره باشد و بدان اندوهگین بود (کیما ۳۷۴)
 و گاهی با تخفیف به صورت «گن»:

- ظاهری نیک بشولیده و موی بالیده و جامه شوخین (اسرار ۲۷۳)
 و نبض غمگنان و شادمانان و آنچه بدین ماند (هدایه ۸۵۳)

روشن شود چشمهای ایشان و مه تیارمین شوند (طبری ۱۴۳۱)

خری را دیدند پیر و لاغر و گرمین (سیاست د: ۵۳)

سلطان البارسلان مردی سهمین و مردانه بود (راحة ۱۲۳)

(۱۳،۶) پسوند «-nāk» (ناک) در فارسی میانه از اسم صفت می‌سازد:

بیم، بیمناک؛ خشم، خشمناک

و در فارسی دری نیز باقی مانده و با آن صفت‌های بسیار از اسم ساخته شده است:

این صفت‌ها غالباً مفهوم کراحت و ناپسندی دارد. اما این حکم کلی نیست:

ایشان غمناک و ترسناک سوی موسی و بنی اسرائیل باز رفتند

(طبری ۹۱)

زمینی که از همه جای آن آب می‌جوشد همچو زمینهای تر و

آبناک (التفهیم ۳۶۹)

و حقا که ستمکاران ایشان راست عذابی دردناک (طبری ۱۶۴۰)

صحرائی عظیم در پیش آمد بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناک (سفر ۲۸)

مردم هر چند قوی‌تر است اندر اصل و حیلۀ ناک‌تر... این همه در

حد قوه است (ابوالهیثم ۷۶)

آوازی سهمناک به گوش رو بآ آمدی (کلیله م: ۶۳)

پس چون اندوهناک بر کناره آب نشست (کلیله م: ۷۰)

آن طایفه که معتقد بودند رنجور و غمناک گشتند (اسرار ۷۸)

نزدیکی ایشان دشخوار و رنج‌ناک است (حی ۵۰)

شادی‌کننده و لهوناک‌اند (حی ۵۰)

یا گوهر طعام بادناک بود که شکم پر باد کند (هدایه ۳۸۰)

طعام‌های بوی‌ناک چون گردنا و کباب پیش آوردن (هدایه ۳۴۴)

تن وی به بسودن نرم بود و فربه بود و خواب‌ناک بود (هدایه ۱۲۰)

بدان که مزاج گرم و تر بیماری‌ناک بود (هدایه ۱۳۲)

چون مزاج گرم بود و خشک این کس صفراوی مزاج بود و موی‌ناک

(هدایه ۱۳۴)

گاهی دارای مفهوم کراحت نیست:

در روز حرب... خنده ناك باش
پیوسته تازه روی و خنده ناك همی باش، اما بیهوده خنده مباح

(قابوس ۷۴)

چو روی مرا دید شد خنده ناك بس اندیشه ها کرد با جان پاك
(زراشت ۹)

به پرده درون شد خور تابناك ز جوش سواران و از گرد و خاك
(شاهنامه ۸۸۸)

سال امسالین نوروز طربناك ترست

پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا
(منوچهری ۲)

تابناکند ازیرا که دو علوی گهرند

بیچکان آن بنسب تر که از این باب گرند
(منوچهری ۱۶۰)

و به ندرت با صفت ترکیب می شود:

پیرم این درشتناك بادیه که گم شود خرد در اتهای او
(منوچهری ۸۳)

بیمارناك خاصه اندر پیها (التفهیم ۳۳۰)

(۱۴،۶) پسوند «ایه» (-īh) در فارسی میانه از صفت اسم معنی می سازد:

rāstīh راستیه، *šādīh* شادیه، *wehīh* ویه.

در فارسی دری گاهی این پسوند به همان صورت فارسی میانه، یعنی با حفظ صامت آخرین (های ملفوظ) باقی مانده و این بسیار نادر است:

هر که ترسیده بود از خدای به ناپیدائیه
علم ناپیدائیه
(پارس ۲۸۶)
(پارس ۳۰۰)

اما در اکثر نزدیک به تمام موارد، صامت «ه» (ملفوظ) از آخر کلمه افتاده و

تنها مصوت «آ» مانده است که همان عمل را در ساخت کلمه دارد:

چو تاریك شد روزگار بهی ز لشکر به هرمن رسید آگهی
(شاهنامه ۲۵۸۳)

بر فرزخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی

این بنده را گرمان دهی آن بنده را گرمانیه
(منوچهری ۹۴)

در پیمانه و ترازو راستی و عدل بجای آوردن (میبیدی ۸: ۹۲)
 چه نشان دارید و چه آیت بر درستی این دعوت (میبیدی ۸: ۲۱۱)
 این پسوند هنوز برای ساختن کلمات تازه فراوان به کار می‌رود.

(۱۵،۶) پسوند «ایها» (*-īhā*) در فارسی میانه از صفت، و گاهی از اسم، قید

می‌سازد:

dōstīhā (دوستانه) *rāstīhā* (بطریق راست)

tanīhā (تنها) *dānāgīhā* (دانا یانه)

dādīhā (از روی قانون)

این پسوند با این کاربرد در فارسی دری از میان رفته و شاید یگانه بازمانده آن در کلمه «تنها» باشد.

(۱۶،۶) *čak*، *ēžak* (چک، - ایژک) در فارسی میانه نشانهٔ تصغیر و گاهی

اختصاص است و به آخر اسم ملحق می‌شود:

سنگیچک (سنگ کوچک)، خوکیچک (بچه خوک)، گیاهیچک (گیاه خرد)،

nāyžag (ناه)، نایژک (ناو کوچک) کنیزک (دختر کوچک) مویژ (مژه).

در فارسی دری صامت آخر (ک) افتاده است:

دل پیرداز زمانی و منه پشت بدو که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا

(فرس ۴۲۲)

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بگسلی بر مشک بید نایژه عود بشکنی

(منوچهری ۱۲۸)

سرخ ژه = حصه (البلغه ۱۵۵)

خشت ژه = خشتک (البلغه ۱۵۶)

دریچه‌ای در بازار داشت (سمک ب ۴: ۴۵۵)

ازادبند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بیست (بیهقی ۸۶)

آن روز شیخ دستارچه در دست داشت (اسرار ۲۳۱)

ارسلان ارغون را در مرو غلامچه‌ای کلرد زد (راحة ۱۴۳)

سرائی بدان نیکوئی و چندین سراپچه‌ها و میدانها (بیهقی ۱۴۹)

بر شما ستم نرود. به قدر آن پوستک که در جویچه استخوان خرما

بود (نسی ۱: ۱۳۲)

من از بیم قطیعت هرگز کاردچه در خانه نداشتم (تذکره ۷۳)
 جعد فرو گذاشتن... و پایچه ازاد بر پشت افکندن (قصص ۸۲)
 (۱۷،۶) پسوند «-išn» (išn-) اصل آن معلوم نیست. در فارسی میانه از ماده
 مضارع فعل، اسم مصدر می‌سازد:

abaxšāyišn ابخشایشن، *astāyišn* استایشن، *handīšišn* هندیششن.
kunišn کنشن، *āmadišn* آمدشن، *dīdišn* دیدشن.

در فارسی دری صامت «ن-*n*» از آن ساقط شده است. از بیشتر فعلها این
 صیغه ساخته می‌شود:

روز و شب به شراب مشغول بودی و به بخشیدن و داد و دهی

(سیستان ۳۱۰)

مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند (سیستان ۲۶۴)

خدای... می‌فرماید فرشتگان را نسخت کردن مجالش ایشان؛ تا

روز قیامت فرماید ایشان را خواندن و برساند کوبش و مالش ایشان

(نسفی ۱؛ ۱۳۲)

و مرد و زن را از وی همزایش است (نسفی ۱؛ ۵۵)

جان مصطفی را (ص) پرورش به جمال کلام ازل کرده بودند

(نامه‌ها ۲؛ ۱۸۲)

مالش‌های وی مرا خوش است (بیهقی ۱۳۵)

ماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است (بیهقی ۱۵۱)

از صحبت نیکان مرد نیک‌نام شود چنانکه روغن کنجد از آمیزش

با گل و بنفشه (قابوس ۳۶)

اگر به تأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد... او را بر آن کار دارد

(سیاست د؛ ۱۲)

او را استعداد آن نبود که در دام جمال ازل افتد که آنکه به

تابشی از آن هلاک شدی (نامه‌ها ۸۵)

در معدودی از آثار این دوره، خاصه متونی که مأخذه به زبان فارسی میانه داشته‌اند، صورت کامل این پسوند باقی مانده است:

تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان روشن زمانه مدان
(شاهنامه نسخه لیدن)

چو بشنید دغدو گزایشن خواب سوی خانه رفتن گرفتش شتاب
(زراشت نامه، ص ۱۲)

جملگی هفت مرد بودند... پاکیزه دل در منشن و گموشن و روشن
(ارداویراف نامه منشور - یادنامه پورداود ۲۵۸)

بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر

از غرش درخت و ز غرشن تندرش (خاقانی ۲۲۵)

صورت دیگر این پسوند «-išn» است، که شاید نشانه گویش خاصی باشد و گاهی در آثار نویسندگان دوره نخستین فارسی دری به کار رفته است. از آن جمله در متنهای فارسی به خط عبری این صورت مکرر دیده می‌شود که خود مؤید اقتساب آن به گویش خاصی است؛ کلمات ذیل را دارمستر (ج ۱؛ ۲۷۸) از این متون نقل کرده است:

خون‌ریزشت، لرزشت، کوششت، آمرزشتها، نمایشت، سوزشت، آسایشت.
در بعضی از متون فارسی نیز به ندرت این صورت دیده می‌شود:

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت شیر نهادی به دل و بر منشت
معجز پیغمبر مکی توئی به کنش و به منش و به گموش
(سیستان ۲۱۲)

(۱۸،۶) در فارسی میانه گاهی به پسوند «-išn» پسوندهای دیگری

افزوده می‌شود:

الف: پسوند «-īg» (g-ī) در فارسی میانه به کلماتی که با «-šn» ترکیب شده می‌پیوندد و از اسم معنی صفت می‌سازد:

abāylānig (لازم) *abāyišn* (لزم)

این پسوند در فارسی نیز با حذف صامت آخرین گاهی به کار می‌رود:
ایا دانشی مرد بسیار هوش همه چادر آزمندی میبوش

(شاهنامه ۲۷۲)

بر آواز این رامشی دختران نشست و می آورد و رامشگران

(شاهنامه ۲۱۴۴)

ب: کلمات مرکب که جزء اول آنها اسم یا صفت و جزء دوم ماده مضارع فعل با پسوند «-شن» باشد در فارسی میانه مفهوم صفت دارد:

nihān-rāwīšn نهان روشن، *gōšt-xʷarišn* گوشت خورشن،

paydāg-rāyēnišn پیداک - رایینشن

و هرگاه از مجموع کلمه مرکب مفهوم اسم معنی اراده کنند، پسوند *-īh* به آن افزوده می‌شود:

veh-zivīšnīh - وه زیوشنیه = بهزیستی

veh-mēnišnīh - وه مینشنیه = بهمنشی

veh-kunišnīh - وه کنشنیه = به کنشی، نیکوکاری

در فارسی دری گاهی در اسم خاصی که متعلق به دوران پیش از اسلام بوده این ترکیب به همان صورتی که در فارسی میانه داشته باقی مانده است:

بهرام گور را وزیر ی بود او را راست‌زوشن خواندندی (سیاست ۳۱)

بفرمود تا به سرای راست‌زوشن روند (سیاست ۳۸)

پاداشنی بود آن را که ناگرویده بود به نوح (پارس ۳۵۴)

اما به ندرت صورت کلمه مرکب با دو پسوند *-ēšn* و *-ī(h)* که اسم معنی است

نیز حفظ شده است:

خردک نگرش نیست که خردک نگرشنی

در کار بزرگان همه ذل است و هوان است

(منوچهری ۱۵)

(۱۹،۶) پسوند «نار» و «دار» که از اصل پارسی باستان «-تر» می‌آید سه

عمل دارد:

الف: از ماده ماضی صفت فاعلی می سازد:

پهلوی: فریفتار، زدار (= زنده)، دادار (آفریننده)، مدار (آینده)

فارسی: خواستار، خریدار، فروختار

ب: از ماده ماضی صفت مفعولی می سازد:

پهلوی: گرفتار، یشتار (نیایش شده)

فارسی: گرفتار، نمودار، دیدار (به معنی پیدا و آشکار: امروز باز-

گردید تا فردا چه دیدار آید) (سیاست د: ۱۴۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۸)

ج: از ماده ماضی اسم مصدر می سازد:

فارسی: کشتار، گفتار، رفتار، کردار

۴۰، ۶) پسوند «-آوند» (*-āwand*) همان معنی و مورد استعمال

«مند» را دارد و در اوستائی «*(ā) want*» است. در پهلوی به صورت «-آوند» به کار

می رود:

hunarāwand - هنر آوند (= هنرمند)

warzāwand - ورزاوند (= ورجاوند = مقتدر)

در فارسی دری این پسوند مرده شمرده می شود؛ تنها در چند کلمه باقی است:

خویشاوند، خداوند، فولادوند

این پسوند را نباید با جزء دیگری که از فعل «بستن» یا «آویختن» می آید اشتباه کرد: آوند، پساوند.

۴۱، ۶) پسوند «آور» یا «ور» که در فارسی میانه به صورت «*uwar*» یا «*war*»

آمده و از ماده پارسی باستان «*bara*» به معنی برداشتن مشتق شده است با اسم معنی

ترکیب می شود و مفهوم مالکیت را می رساند:

āzwar آزور = حریص

bārwar بارور = میوه دار

dēnwar دبور = مؤمن

dasrwar دستور = متنفذ، عابد، وزیر

در فارسی دری نیز این پسوند هم به صورت «-ور» و هم به صورت «-آور»
 = -ūr وجود دارد:

آور:

بزرگان کدامند و دستور که چه مایه‌ستشان گنج و گنجور که

(شاهنامه ۱۵۲)

همه کدخدایند و مزدور کیست همه گنج دارند گنجور کیست

(شاهنامه ۲۳۵۶)

حمل بار گران او را رنجور نگرداند (کلیده م؛ ۶۴)

ور:

زان چنار و سرو را برنی و شاخ بارور

کز سر بدخواه تو بار آورد سرو و چنار

(فرس ۱۷۳)

مطربان نغزگوی و ساقیان ماهروی

مهران نامجوی و سروران تاجور

(قطران ۱۴۲)

آبش چو نبات و سنگ و حیوان دژش چو حقیقت سخور

(سنائی ۲۷۲)

از بدی او لشکر برد مینه‌ور گشته بود (قابوس ۱۵۵)

عادت ایشان چنان است که هیچ پیشه‌ور جز با یکدیگر پیوند

(قابوس ۱۱۶)

نکنند

همین پسوند است که گاهی نیز به صورت «آور» به کار می‌رود. اگر چه در

پاره‌ای از موارد می‌توان آن را صفت فاعلی از فعل «آوردن» دانست و در این حال

جزء ترکیبی است نه پسوند اشتقاقی، زیرا که هنوز معنی اصلی خود را دربر دارد:

و مادر حسنک زنی بود سخت چمرآور (بیهقی ۱۸۹)

و دیگر دلاور سپهدار طوس که در جنگ بر شیر دارد فسوس

(شاهنامه ۱۳)

کجا شیر مردان جنگاورند فروزنده لشکر و کشورند

(شاهنامه ۲۴)

اما در بعضی متنهای کهن این پسوند به صورت «-یور» نیز به کار رفته است:

کافرتر و ستمگارتر او دلیورتر... از آنکه بود (شنقشی ۱۶۴)

دلیور بکرد شما را بر ایشان او اندکی نمود شما را اندر چشم دیدار

کافران تا دلیور گشتند بر شما (شنقشی ۲۱۸)

(۲۲،۶) پسوند «-وار» و «-واره» که یکی بودن اصل آنها یقین نیست:

«وار» گاهی تلفظی از «بار» به نظر می رسد و در این مورد هر دو صورت ملفوظ

آن وجود دارد:

ز دیبای رومی شتربار پنج یکی فیلسوفی نگهبان گنج

(شاهنامه ۱۴۹۴)

فرستاد سبید شتروار بار از ایران بر قیصر نامدار

(شاهنامه ۲۸۶۸)

درم بار کردند خروار شست هم از گوهر و جامه های نشست

(شاهنامه ۲۰۵۹)

بیست استروار بار خوردنی با او برفتی (سیاست د: ۱۷۰)

گاهی اادات همانندی است و در این معنی گاهی به اسم و گاهی به صفت

می پیوندد:

با صفت: آشناوار (معارف ۴؛ ۱۵۴)، متوکلوار (معارف ۴؛ ۱۵۵)، بزرگوار

(حی ۸۳)، ملکوار (قصص ۱۶۶)، ضعیفوار (قصص ۱۶۸)، اسیروار

(قصص ۱۰)، خاشعوار (قصص ۲۱۵)، پادشاور (قصص ۱۹۰)، خواجهوار

(اسرار ۲۲۴)، بزرگوار (اسرار ۲۶۹)، کریموار (نسی ۱۸)، دیوانهوار

(سمک ۱؛ ۷۸)، ناداشتوار (سمک د ۴؛ ۲۹۶)، گستاخوار (سمک د ۳؛

۳۰۳)، عاجزوار (سمک د ۳؛ ۳۱۴)، مجهولوار (سمک د ۱؛ ۳۰۲)،

گستاخوار (سیاست ۴۱).

با اسم: (اسم خاص، اسم عام، اسم معنی): جمشیدوار (سمک د ۱؛ ۳۹)، مردوار

(سمک د ۱؛ ۱۴۴)، سزاوار (سمک د ۳؛ ۸۵)، ستوروار (جامع ۲۰۸)،

رموار (قابوس ۹۴)، امیدوار (قابوس ۳۳).

گاهی به دو صورت دوار، واره، به اسم یکی از اندامها می‌پیوندد که تعلق چیزی را به آن عضو بیان می‌کند:

گوشوار، گوشواره؛ دستوار، دستواره؛ مشتوار، مشتواره

هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار همان تاج زرین زبرجدنگار

(شاهنامه ۳۷۶)

زن و کودک و مرد بادستوار نمی‌یافت از تیغ او زینهار

(شاهنامه ۳۲۶)

(۲۳،۶) پسوند «گون» و «گونه» به معنی رنگ که کلمه مستقلی است غالباً

مانند پسوند برای ساختن صفتی که حاکی از رنگ چیزی است به کار می‌رود؛ و گاهی نیز معنی نوع یا جنس از آن برمی‌آید:

ربیع مردی درازبالا مندم‌گون بود (سیستان ۸۲)

آب چشم شما چگونه رو بهای حوران است (تذکره ۲۵۹)

هر چه بیندیشد و خواهد تا بگوید به دلش آید که دیگرگونه خواهند شنود (بیهقی ۴۷۹)

پیراهن وی به دینارها بود و شلوار آسمان‌گون (مجمل ۳۳)

جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه می‌زد خلق‌گونه (بیهقی ۱۸۴)

هیچ‌کس را خبر نبود تا... آواز طلبی آمد ضعیف‌گونه (سیستان ۳۵۹)

چو دندان پلنگ را بر در سوراخ موش بدارند موش از سولاخ بازگونه برآید (جامع ۱۷۲)

منصور بن اسحاق را برادرزاده‌ای بود برنا و نیزگونه (سیستان ۲۹۷)

همیشه مردمان را... شوریده‌گونه همی داشت (سیستان ۱۷۸)

و کلمات ترگونه (بیهقی ۲۶۵) درجه‌گونه (بیهقی ۲۵۳) گرانمایه‌گونه (بیهقی

۲۴۳) رشت‌گونه (بیهقی ۱۴۹) انباه‌گونه (راحة ۳۸۸)

(۲۴،۶) پسوند «ستان» برای ساختن اسم مکان و گاهی اسم زمان به کار می‌رود: اسم مکان:

پهلوی *buyestān, bandestān, šahrestān*

فارسی دری: لالستان، بوستان، گلستان، بهارستان، دیکستان،
شهرستان...

اسم زمان: در پهلوی و فارسی: قابستان، زمستان.

(۲۵،۶) پسوند «سار» در فارسی دری گاهی صورتی از «سر» است:

چون زند بر مهره شیران دبوس شصت من

چون زند بر گردن گردان عمود ساروسار

(منوچهری ۲۹)

تگوسارباد معتزلی که گفت الله گناه نخواهد بر بنده

(میبیدی ۸؛ ۳۸۳)

اندر اوگنندشان تگوسار اندر آنجا (طبری ۱۱۶۶)

کوشك فرعون بلرزید و تخت فرعون تگوسار شد (قصص ۲۹۹)

گاهی، در ترکیب با اسم مکان، بر منطقه‌ای یا نقطه‌ای دلالت می‌کند:

بر سر آوردی نهنگان را به خشت از قمر آب

سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار

(فرخی ۸۷)

گاه چون کبک بر کوهسار مراد می‌پری (میبیدی ۷؛ ۴۱۹)

آنجا که جایگاه ایشان بود و چاهسار (ابیا ۷۸)

اشتری چند از بادیه به چاهسار آوردند (هجویری ۵۵۲)

گاهی در ترکیب با اسم ذات یا معنی، صفت می‌سازد و گاهی به صفت می‌پیوندد:

فرمسان بر مؤمنان، درشتان با کافران (نسفی ۱؛ ۱۶۶)

یا خوار و خاکسار و غمگین و خشم‌آلود کنندشان (نسفی ۱؛ ۹۸)

اگر خواهی که ترا دیوانسار شمارند آنچه نایافتنی بود مجوی

(قابوس ۵۹)

مشتی لعین خاکسار را در آن مقام پایداری تواند بود (التوسل ۱۲۷)

در میان همالان خویش همیشه شرمسار باشی (قابوس ۹۹)

هر که جوید وجود ناممکن هست ممکن که نیست زیر کسار

(خاقانی ۱۹۷)

(۲۶،۶) پسوند «زار» نیز برای ساختن اسم مکان به کار می‌رود. در پهلوی با

حرفی نوشته می‌شود که ممکن است به صورتهای «چار، جار، زار» خوانده شود:

کاربیچار، کاربیجار، کاریزار = جای جنگ. فارسی «کارزار».

شما را می‌خواهند گذاشت... در رزان و چشمه‌ها و گشتزارها

(مبیدی ۷: ۱۳۲)

زنهار که سوی راست نروی درچه مرغزار آنجا نیکوترست

(مبیدی ۷: ۲۹۷)

تا همچنان که آن زرع را و خیارزار را خو نکند... آن نیکو

بر نه آید (معارف ۴: ۸۷)

هزار مرد از دلیران کارزار... ساکن آن بودند (التوسل ۱۳۴)

نغمه بلبل از گلزار خوش آید (راحة ۴۶۲)

کس دروده خویش در گشتزار نخورد (قابوس ۵)

(۲۷،۶) پسوندهای «آسا، سا، سان» صفتی می‌سازد که گاه معنی همانندی دارد

و گاهی نوع را بیان می‌کند:

پشتش نیزه آسا راست شد (انبیا ۱۴۵)

اورا پسری آمد و بر بالید مرد آسا (قصص ۲۴۴)

از کس و ناکس بیر خاقانی آسا کز جهان

هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست

(خاقانی ۷۴۶)

هست شتر گربه‌ها در سخن من ولیک

گربه او شیرگیر اشتر او پیل‌سا

(اسفرنگی. جهانگیری ۳۵۳)

دشمن از گوهر نبغش که چو پر مگس است

عنکبوت آسا پیرامن خود پرده تن است

(راحة ۳۱۱)

هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح

بالب یار کم طوطی و شکر گیرند (راحة ۳۱۳)

سان گاهی پسوند تشبیه است:

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست

عود الصلیب من خط ز نارسان اوست

(خاقانی ۵۶۴)

ای ساره صفات و آسیه زهد کس چون تو ز بیدمان ندیدست

(خاقانی ۷۱)

و گاهی مانند «ستان» مکان را بیان می‌کند:

خردمند مردم از آن شارسان گزیده به هامون یکی خارسان

(شاهنامه ۲۵۹)

بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان

(شاهنامه)

برین دشت من گورسانی کنم بردمند را شورسانی کنم

(شاهنامه ۱۹۵)

(۲۸۰۶) پسوند «قام» صفتی می‌سازد که بر رنگ دلالت می‌کند، و به صورت

«بام» هم در متن‌های کهن آمده است:

ناکرده هیچ مشک همه ساله مشکبوی

نادیده هیچ لعل همه ساله لعلقام

(فرس ۳۴۷)

بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ قام آورید

(شاهنامه ۱۶۷۷)

و آن با و الف و میمی است که در آخر الوان معنی تلون فایده دهد

چنانکه سرخ بام و سیاه بام (المعجم ۲۳۱)

بدین چاره تا آن لب لعل فام کنیم آشنا با لب پورسام

(شاهنامه ۱۵۷)

و نیز گفته اند ببینید آن ابر را زرد فام (مجید ۱؛ ۴۷۹)

آن فریشته که گردون آفتاب کشد به صورت اسپه است الوس بام

(نوروز ۹۵)

چو بندگان مسخر همی سجود کند زمین همت او را سپهر آینه فام

(فرخی ۲۴۱)

همه با جعدهای مشکین بوی همه با زلفهای غالیه فام

(فرخی ۲۲۴)

(۲۹،۶) پسوند «وش» یا «فش» نیز صفتی با معنی مشابهت می‌سازد:

باستاد در پیش وی بنده فش سر افکنده و دست کرده به کش

(شاهنامه ۱۵۴۲)

همی بود پیشش پرستار فش پر اندیشه و دست کرده به کش

(شاهنامه ۱۶۳۵)

زان گرانمایه گهر گویمت از روی قیاس

پر دلی باشد ازین شیروشی پر جگری

(فرخی ۳۷۹)

(۳۵،۶) پسوند «بد» از ریشه *pati* - پارسی باستان و «د- پت/ بد» در

فارسی میانه با مفهوم فرمانروا و رئیس در بعضی از کلمات فارسی برجای مانده، اما دیگر در زبان جاری به کار ساختن کلمات تازه نمی‌آید:

منوچهر گفت ای موبد تو بر این گواه باش (بلعمی ۳۵۶)

دستم پرستان کجا اسفهد کیکاوس بود (بلعمی ۶۶۷)

و آن را بناها بر آورد و هر بدن را بدان گماشت (مجمل ۵۴)

و آن را بنا شاپور سپهد کرده است (مجمل ۶۴)

کلمات «ارتشبد» و «دریابد» به قیاس «سپهد» در سالهای اخیر وضع شده است و آنها را از قبیل «وضع عالمانه» باید دانست، نه اشتقاق عادی و جاری.

(۳۱،۶) پسوند «- بار» به معنی کناره و ساحل - و گاهی مطلق مکان - که در اوستائی به صورت «- pāra» وجود دارد، در بعضی از کلمات فارسی دری مانده است:
برفتند هر پنج تا رودبار زهر بوی و رنگی چو خرم بهار
(شاهنامه ۱۵۶)

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود

این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

(منوچهری ۳۵)

برجویبار فطرت شجره دولت ثمرای به ازو نداده است (التوسل ۹۱)
گر ز جود تو نسیمی بگذرد بر زنگبار

ور ز خشم تو سمومی بر وزد بر هندسان

(فرخی ۳۳۸)

به خاتم تو که دریائی در کمر گاه است

به خامهات که به سر می رود به هندوبار

(کمال اسمعیل ۱۳۱)

نه عود گردد هر چوب کان به جهد و به رنج

به گل فرو کنی اندر کنار دریابار

(فرخی ۱۶۴)

خسرو چین از افق آینه چین نمود

ز آینه چرخ رفت رنگ نه رنگبار

(خاقانی ۱۸۲)

این پسوند را با کلمه «بار» به معنی «دفعه» نباید اشتباه کرد: دیگر بار،

نخستین بار؛ و این کلمه به «ها» جمع بسته می شود: بارها.

(۳۲،۶) پسوند «بان» که مفهوم حافظ و نگهدارنده به کلمه می بخشد و در

اوستائی به صورت *pāna* - وجود دارد، در فارسی میانه و فارسی دری در کلمات متعددی باقی مانده و هنوز گاهی برای ساختن کلمات تازه به کار می رود:

پهلوی: *bandbān* بندبان، *darbān* دربان، *mehrbān* مهربان، *pāsbān* پاسبان.

در فارسی: او راست آنچه اندر آسمانهاست و آنچه اندر زمین و تو باشی
به خدای نگاهبان (طبری ۳۴۱)

چون اشعربان و خربنده ترمی کنند اندر آن اشتر و خر طبری
پیدا آید (هجویری ۵۲۲)

خواهد که سعوربانی فرماید بر جای باشم (بیهقی ۲۳۶)

پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم (راحة ۴۶۵)

مردی بود نام وی عبدالله جماره بان (قابوس ۱۰۵)

در حال زندانبان به فریاد آمد (سمک ۱: ۱۰۷)

(۳۳، ۶) پسوند «دان» به معنی جای قرار گرفتن چیزی، از ریشه $\sqrt{dā}$ به معنی

جای دادن، در فارسی میانه و فارسی دری مکرر آمده و هنوز برای ساختن کلمات نو به کار می رود:

پهلوی: *astudān* استودان، *zēndān* زندان، *ābdān* آبدان.

فارسی دری:

بفرمود که در میان کوی آتشدانها کردند (اسرار ۱۷۱)

اگر بی حد و اندازه روغن اندر چراغ دان افگنی... بی شک چراغ

بمیرد (قابوس ۱۰۵)

تعظیم خاندانهای قدیم... عنوان همه بزرگواریهاست

(التوسل ۱۲۲)

سی سال به مکه در زیر ناودان نشسته است (اسرار ۲۶۳)

پیر زنان در آتشدانها ما را به زبان می خایند (قصص ۴۷۳)

(۳۴، ۶) دو پسوند «کار» و «گر» در اوستائی به صورت *kara* - و به معنی

عامل وجود داشته و در فارسی میانه و دری به هر دو صورت در ساختمان کلمات

فراوان به کار می‌رود و هنوز با این پسوند کلمات تازه ساخته می‌شود:

خدمتکاران ... را از میان مردمان برگیرد (سیاست د؛ ۱۲)

جز از سناهاکار از وی کس را بیم بودی (راحة ۷۲)

صامت نخستین این پسوند غالباً نرم شده، یعنی «ك» به «گ»، تبدیل یافته و به هر دو صورت «گار» و «گر» به کار می‌رود:

الف: آموزگار، پرهیزگار، پروردگار، سازگار، کردگار.

ب: پیروزگر، توانگر، کارگر، آهنگر، انکشتگر، رامشگر، کفشگر، کوزه‌گر.

در بعضی از کلمات که در متون فارسی دری یافته می‌شود به سبب آن که در کتابت «کاف» و «گاف» یکسان نوشته شده است حکم به این که کدام يك از دو صورت «کار» و «گار» مراد بوده دشوار است اما گمان نمی‌رود که صورت «گر» هرگز با «کاف» به کار رفته باشد.

(۳۵،۶) پسوند «گاه» بر جای و زمان دلالت می‌کند:

زمان: زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی

بگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به مغرب شبانگاهان (التفهیم ۸)

يك شب سحرگاه استاد امام را پسری در وجود آمد (اسرار ۸۶)

روز آدینه چاشتگاه دفنش کردند (اسرار ۶۲)

از بامداد تا زوال ماه میدان‌داری کرده بود (سمك د؛ ۴۵)

روزی سحرگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد (اسرار ۲۵۴)

خاطور و کانون وقت چاشتگاه تقم بریده بودند (سمك د؛ ۵۹)

مکان: خانه‌ای دیدم... و پیش‌گاه آن خانه تختی نهاده (بلعمی ۱؛ ۱۶۶)

بیست روز است تا در سحرگاه آب می‌کشم (بیهقی ۱۶۷)

این مواضع... جمله عبادتگاه‌های شیخ بوده است (اسرار ۳۲)

به زیر آن چنار آمدند که نشستگاه غور کوهی بود (سمك د؛ ۲۹)

چون این پایگاه یافتی با خلق خدای یگونی کن (بیهقی ۲۵۲)

نو نیز از کمرگاه مرگ درگذری (معارف ۴: ۱۳۵)
 این مواضع قدمگاه این بزرگوار عصر... بوده است (اسرار ۳۲)
 (۳۶،۶) پسوند «دار» از اصل «*dāra* -» ریشه فعل «داشتن» که در بعضی از موارد به «-یار» تبدیل یافته است از اسم، صفت می‌سازد:

پهلوی: *šahryār, gāhdār, dēndār*

فارسی: دیندار، پاسدار، تاجدار، طلایه‌دار، شهریار

این پسوند در فارسی دری تا زمان حال برای ساختن کلمات تازه بسیار به کار می‌رود. اما پسوند دیگری از اصل «*dāta* -» در بعضی از کلمات فارسی مانده است که حاصل ابدال دال نخستین به یاء ($d > y$) و ابدال تاء یا دال دوم به راء ($d > r$) بوده و در کلمه اسفندیار (*Spento-dāto* اوستائی، *Spend-dād* پهلوی) وجود دارد. اگر چه ممکن است پسوند این کلمه را «*dātār* -» انگاشت و در این حال موضوع ابدال دال دوم به «ر» منتفی است، یعنی «داتار» به «یادار» بدل شده و سپس ادغام شده به صورت «یار» درآمده است.

(۳۷،۶) پسوند «مان» شاید از ماده فعل «مانستن» در معنی شباهت: شیرمان.

پسوندهای نادر و ناشناخته

(۳۸،۶) چند پسوند دیگر نیز در لغات فارسی دری می‌توان یافت که به ندرت استعمال می‌شود و ریشه و ماده آنها روشن نیست. از قبیل:

(۳۹،۶) ایر: دیر، دلیر، و شاید: بیره. کلمه «دلیر» شاید مخفف «دلیور» باشد که در پهلوانیک به این صورت در مقابل دلاور آمده و در بعضی از متون فارسی دری نیز به کار رفته است و به صورت «دلیور بکردن» و «دلیوری» در تفسیر شنقشی آمده است: دلیورنراو بیدادگرنر از آن که بود (شنقشی ۱۶۴، ۲۱۸، ۹۴).

(۴۰،۶) شن: چون ماه رخسار بنماید... فلک گلشن گردد (میبدی ۷: ۷۵)

(۴۱،۶) خَن: از گلخن گرما به بیرون نیامده‌ایم
آب حیات از آتش گلخن دمد چو باد

گر نقش خالک‌پاش به گلخن در آورم
(خاقانی ۲۴۱)

(۴۲،۶) آل: روزی که تو با شیر به شمشیر در آئی
شیر از فزع تو بکند دیده به چنگال
(فرخی ۲۱۸)

گوسفندی که رخ از داغ تو آراسته کرد
ازدها بالش و بالین کندش از دنبال
(فرخی ۲۲۵)

(۴۳،۶) او: یارو، پسرو، دختر و، دیزو، که شاید از يك گویش محلی در فارسی
دری رسوخ کرده است. مثال این پسوند در مآخذ دوره نخستین فارسی دیده نشد.
تنها در المعجم به آن اشاره شده است: «و آن واوی است که به جای کاف
تصغیر استعمال کنند»:

چشم خوش نو که آفرین باد بر او بر ما نظری نمی‌کند ای پسرو
(المعجم ۱۸۲)

شاید کلمه «دارو» باین پسوند ساخته شده باشد، از «دار» به معنی رستنی و
درخت.

(۴۴،۶) آب: سهراب، مهرباب، رودابه، سودابه؛ که گمان نمی‌رود با «آب»
به معنی معروف، ارتباطی داشته باشد.

(۴۵،۶) لاخ: دیولاخی چنین که دیوهمی زو به دوزخ فرو خزد به رسن
(رونی ۱۲۳)

بر سنگلاخ دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خار و اندر میان خار
(فرخی ۱۶۷)

زمینسی همه روی او دیولاخ به دیدن درشت و به پهنا فراخ
(عنصری ۳۲۹)

در دیولاخ آز مرا مسکن است و من

خط فسون عقل به مسکن در آورم
(خاقانی ۲۴۱)

سنگلاخ به معنی سنگستان و دیولاخ به معنی جای دیوان

(المعجم ۲۱۹)

(۴۶،۶) تو، تا: پس ابراهیم کارد به گلوی پسر بر نهاد و نیرو کرد. کارد دوتا
گردید (بلعی ۲۳۶)

جیب راست چیست؟ او نیمه وتر دوتو کرده قوس است (التفهیم ۹)
و چهارتو است از بهر آنکه اگر يك تو را آفتی رسد دیگر توها
بسلامت باشد (ذخیره ۱: ۱۶۷)

ایاز زلف دوتو کرد... و هر دو سر زلف خود را پیش محمود نهاد
(عروضی ۵۶)

(۴۷،۶) دیس: برای بیان شباهت:

یکی خانه کردست فرخاردیس که بفروزد از دیدن او روان
(فرخی ۲۴۸)

خااهدیس سماروغ را گویند و آن رستنی باشد سفید و شبیه تخم مرغ
(نسخه‌ای از لغت فرس)

دست بهشت صدر او دست قدر به خدمتش

گنبد طاقدیس را بسته نطق چاکری
(خاقانی ۴۲۳)

دال و باء و سین... در اواخر بعضی اسامی معنی شکل و شبه دهد
چنانکه مردم‌دیس و خااهدیس و ترفچ‌دیس (المعجم ۲۲۶)

پیشوند

(۷) در پارسی باستان پیشوندهای متعدد نام و فعل وجود داشته که بعضی از آنها بکسره متروک و فراموش شده است و آنها را پیشوندهای «مرده» می خوانند. بعضی دیگر هنوز کم و بیش معنی نخستین خود را نگهداشته اند و از روی قیاس می توان به مفهوم اصلی آنها پی برد، اما امروز دیگر برای ساختن کلمات تازه به کار نمی رود (مگر در وضع کلمات جدید از طرف مجامع علمی و ادبی). دسته دیگر پیشوندهای زنده و جاری هستند که هنوز از طرف فارسی زبانان برای ساختن مشتقات تازه ممکن است به کار بیایند. این سه گونه پیشوند در ساختمان اسم و فعل یکسان اند.

پیشوندهای مرده

(۱۷) پیشوند «آ = $\bar{a}$ » در بعضی از فعلها و مشتقات اسمی آنها:

آمدن = $\bar{a}\sqrt{gam}$ و مشتقات اسمی: خوشامد، پیشامد، آینده...

آرامیدن = $\bar{a}\sqrt{ram}$ و آرام، آرامش، دل آرام...

آوردن = $\bar{a}\sqrt{bar}$ و جنگاور، سودآور...

(۲،۷) پیشوند «a-» یا «an-» پیش از مصوت، برای نفی:
در فارسی میانه:

a-marg, a-hōš-, an-âhōg, an-āzarm, an-ōšag

معادل: انوشه؛ بی آزرَم؛ بی عیب؛ بی مرگ؛ نامردنی.

این پیشوند در فارسی دری متروک شده و به جای آن پیشوندهای «بی» و «نا» به کار می‌رود.

(۳،۷) پیشوند «hu-» به معنی خوب و مناسب که در فارسی دری صامت نخستین به «خ» بدل شده است:

پهلوی: *hu-rsand, hu-stu, hu-sraw, hu-ram*

که در فارسی دری: خرَم، خسرو، خستو، خرسند شده است.

(۴،۷) پیشوند «dūš-» یا «dūr-» به معنی بد و زشت و ناپسند:

فارسی میانه: *duš-čih* (زشت‌رو)، *duš-ruwān* (بدذات)،

duš-gowešn بدگفتار؛ *duš-del* (ناخرسند)، *duš-kunišn* (بدکار).

فارسی دری: دشمن، دژخیم، دژ آگاه، دشنام، دشخوار (دشوار).

(۵،۷) پیشوند «p-» به اسم معنی می‌پیوندد و صفتی با مفهوم دارند می‌سازد. این پیشوند در دوره باستان *pati-* و در دوره میانه نیز به عنوان پیشوند زنده در ساخت کلمات به کار می‌رفته است: *pad-gohr* (دارنده نسب) *pad-nerog* (پرومند).

در فارسی دری این پیشوند به صورت «پ» درآمده که ظاهراً در دوره نخستین به فتح (یعنی با مصوت زیر) ادا می‌شده و اکنون به کسر (یعنی با مصوت زیر) تلفظ می‌شود. گاهی صفت‌هایی که با این جزء ساخته شده در مقام قید به کار می‌رود:

بیهوش باش ای آنکه به خلاف آن می‌گویی (قصص ۶۲)
از مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که وی را صلاح داند

(قابوس ۱۷۰)

دوست بی‌خرد از دشمن بخرد بتر بود (قابوس ۱۴۰)
 زن از خاندان صلاح باید خواست (قابوس ۱۳۰)
 قرار گرفت بر آنکه منکبتراک را ... خلعتی بپرا دهند

(بیهقی ۵۰)

(اگر) بجز وی در کسی نکرد دعوی‌اش بحقیقت نبود (البیا ۶۲)

(قصص ۲۰۴)

ازینجا بنشم رویم

(سیستان ۳۷۲)

آخر بهر بازگشت

رسول ع به روزگار خویش رنج و تنگدل و بضورت بود

(جامع ۱۵۹)

بفرمود تا موبدان و ردان ستاره‌شناسان و هم بخردان

(شاهنامه ۲۰۷)

۶،۷) پیشوند $-ni =$ بیشتر حرکت از بالا به پائین را در دوره باستان
 القاء می‌کرده و غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رفته است. در دوره میانه و دوره
 جدید (فارسی دری) در ساختمان فعل و صیغه‌های اسمی مشتق از فعل باقی مانده،
 بی‌آن که به کار ساختن کلمات تازه‌ای بیاید. از آن جمله:
 نوشتن، نشستن، نواختن، نهادن، نهان، نگون، نگاه، نشان.

۷،۷) پیشوند $-upa =$ در دوره باستان با اسقاط مصوت نخستین در بعضی
 کلمات پهلوی و فارسی دری باقی مانده است. اما دیگر توجه به این اشتقاق از
 میان رفته و این پیشوند در ساختن کلمات تازه به کار نمی‌آید:

وزان پس به گردنکشان بنگرید که تا جنگ او را که آید پدید

(شاهنامه ۱۱۷۱)

چو یک هفته بگذشت هشتم نگاه نویسنده نامه را خواند شاه

(شاهنامه ۱۲۰۲)

۸،۷) پیشوند $-v =$ در دوره باستان، که در دوره میانه و جدید به موجب

قاعدهٔ عام به «go-» بدل شده است در بسیاری از کلمات پهلوی و فارسی برجای مانده، اما دیگر در ذهن اهل زبان اصل و چگونگی ابدال آن فراموش شده است:

گماردن، گزیدن، گداختن، گشادن، گمان، گریختن، گواه، گذشتن، گذاشتن

پیشوندهای زنده

(۹،۷) متروک شدن عده‌ای از پیشوندهای باستان و بر اثر آن سلب توجه اهل زبان از اثر فعال آنها، زبان را به پیشوندهای تازه‌ای محتاج کرد. برای این پیشوندهای جدید که از دورهٔ ایرانی میانه به کار آمد غالباً از حرفهای اضافه و گاهی از کلمات مستقل استفاده شد. پیشوندهای تازه غالباً در ساختمان فعل به کار می‌رود و از آنجا در مشتقات اسمی فعل نیز مورد استعمال دارد:

اندر، در، اباز، باز، ابر، بر، فرا، فراز، فرد، فرود، وا، ها،
با، بی، پس، پیش، نا، هم

غالب این پیشوندها به عنوان حرف اضافه یا قید نیز مورد استعمال دارند.

(۱۰،۷) پیشوند «اندر» در فارسی باستان «*antar-*» به معنی داخل و درون چیزی بوده و در پهلوی و فارسی دری به صورت «اندر-» پیشوند فعل و مشتقات اسمی آن است؛ این پیشوند به صورت مخفف «در» نیز در دورهٔ نخستین در کنار صورت کهن به کار می‌رود و سپس در دوره‌های بعد یگانه صورت استعمال آن است (جز در شعر که صورت کهن را حفظ کرده است). کلمهٔ «اندر/در» حرف اضافه نیز هست:

اندر:

و بدان حجره اندر بردند مرا (سیستان ۶۵)
به آتش اندر زدند (مبجل ۲۹۱)

- چون پیش بایزید اندر آمدند (تذکره ۲۵۸)
 تیری بیامد و به گلوی آن کودک اندر شد (طبری ۵: ۱۳۹۲)
 به جنگ اندر آویختند و همی کوشیدند (طبری ۵: ۱۳۸۱)
 به سرای پرده حسن اندر افتادند (طبری ۵: ۱۳۸۱)
 هر آینه شومی آن عصیان... در آن مردمان اندر رسد (سیاست ۱۱)
 از جمله خاص آن شهر مردی به سلام او اندر آمد (قابوس ۳۶)
 بر مثال سنگی که به آب آرمیده اندر فکندش (جامع ۱۳۳)
 دستوری دهند آن فرشته را تا اندر آید (عشر ۹۰)
 هر چیز را اندر خور یکدیگر تقدیر کردیم (مجمید ۱: ۳۲۴)
 نبید تلخ و سماع حزین بکف کردم

ز بهر روی نکو مانده‌ام دل اندر وای

(فرخی ۳۷۱)

در:

- نیزه را خم داد تا قطور از اسب در افتاد (سمک ۱: ۲۹۰)
 و چون قصد کند که اندر آن کوشک در آید (عشر ۸۸)
 جمله پهلوانان در آمدند (سمک ۱: ۲۹۰)
 ما شراب می خوردیم تا غلام در رسید (سیاست ۲۴۰)
 درخواست او را در پذیرفت (سیاست ۲۴۴)
 پیش از آن که... به دعوی شاعری میان در بندند (المعجم ۴۴۶)
 چون شبانگاه در آمد در ویرانه در آمد (تذکره ۱۱۳)
 و بزرگ نداشتند او را بزرگ داشتی که در خور اوست

(مجمید ۱: ۱۷۶)

- این پاره زمین بفروش که مرا در خورد است (سیاست ۴۶)
 هزار درم ترا دهم با آنچه در خور آن باشد (برامکه ۱۵)
 آنچه در خورد عالم و گردش باشد (نوروز ۶۵)

(۱۱،۷) پیشوند «باز» که در فارسی میانه به صورت «اباز» است مفهوم تکرار را می‌رساند و گاهی نیز به معنی «مقابل» به کار می‌رود.

در فارسی میانه: *abāz - dādan* اباز دادن

abāz - dāštan اباز داشتن

abāz - kardan اباز کردن

abāz - māndan اباز ماندن

abāz - raftan اباز رفتن

abāz - waštan اباز وشتن (بازگشتن)

در فارسی دری:

چون بار ایستند از حربتان شما نیز حرب مکنیت (نسفی ۱؛ ۴۸)

بازخوانیدشان به پدران ایشان (نسفی ۲؛ ۶۰۰)

بوسهل حقیقت به امیر... باز گفت و املاک ایشان باز دادند

(بیهقی ۴۱)

زال را به خانه باز فرستاد (مجمعل ۵۳)

روزی به صید رفت و از آنجا بازگشت (سیستان ۴۵)

آن چگونه چیزی بود، بازگویی (برامکه ۷)

چون سخن او را شنیدم او را بازشناختم (اسرار ۷۶)

روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و هیچ کس

را بازداشت نبودی (سیاست د؛ ۵۷)

(۱۲،۷) پیشوند «بر» و صورت کهن تر آن «آبر» که در پهلوی به کار می‌رود

و در فارسی دری نیز در شعر (شاهنامه) به این صورت آمده است حرف اضافه‌ای

به معنی بالا و روی چیزی است و به عنوان پیشوند فعل نیز مفهوم میل از پایین به بالا

را به فعل می‌افزاید: برشدن = بالا رفتن؛ برآمدن = حرکت به سوی بالا. گاهی نیز

معنی مجازی دارد:

این بگفت و همچنان بر آسمان برشد (سیستان ۴۵)

هر روز حاجب علی بر نشی و به صحرا آمدی (بیهقی ۴)

تیری از ترکش بر کشید (سیاست خ: ۲۱)

نوشیروان از شادی برجست (سیاست خ: ۱۴۶)

عبدالمطلب را دست گرفت و به تخت بر آورد (سیستان ۵۵)

یونس را از شکم ماهی بر افکند (مجمل ۲۲۲)

ملك انگشتی را برداشت (برامکه ۸)

شیخ هیچ نگفت و بر نشست و برفت (اسرار ۱۸۷)

پس صندوقها بر گشادند و خلعت‌ها بر آوردند (بیهقی ۴۷)

ملاعین حصار غور پر جوشیدند (بیهقی ۱۱۶)

کیکوس در بابل بنای بلند به هوا بر شده بر آورد (مجمل ۴۷)

۱۳۷) پیشوند «فراز» که مفهوم «دوبه پیش» را می‌رساند از جزء «فرا» در

زبانهای ایرانی باستان که پسوند «-ae» (= اچ) نیز به آن ملحق می‌شده آمده است.

در اوستائی این کلمه حالت غیر متصرف یافته و مانند پیشوند فعل به کار رفته است.

در پهلوی و فارسی دری غالباً پیشوند فعل است و گاهی نیز به صورت صفت و قید

استعمال می‌شود. در دوره نخستین فارسی دری فعلهائی که با این پیشوند ساخته

می‌شود فراوان است:

سه روز کار می‌ساختند و مردم فراز می‌آوردند (بیهقی ۴۱)

سلطان محمود فراز رسید (سیستان ۳۵۷)

آنچه در آستین دارد فراز میر

بنگر که طعام فراز رسیده است یار

ما فراز شدیم و او را بگرفتیم (برامکه ۲۵)

چون در خواب شدم همان شخص فراز آمد (اسرار ۱۴۵)

من فراز شدم و پاره‌ای از آن آب بخوردم (اسرار ۷۴)

محمودیان حیلست می‌ساختند و کسان را فراز می‌کردند (بیهقی ۱۳۴)

«فراز کردن» گاهی به مفهوم «بستن» در مقابل «باز کردن» (= گشودن) به

کار می‌رود:

من و او هر دو به حجره در و می‌مونس ما

باز کرده در شادی و در حجره فراز (فرخی ۱۹۹)

من چشم فراز کردم و شیر برفت (اسرار ۷۵)

فرا: همان پیشوند «فراز» است مجرد از پسوند «-ac» و بیشتر بر سر

فعلهایی که واك نخستین آنها صامت است در می‌آید:

من صبر جمیل خو فرا کردم (پل ۸۶)

اندر وقت گروهی از فرزندان اسحاق (ع) فرارسیدند

(سیستان ۴۸)

خود را فرا گرفته در میان حجره فرا می‌شود (اسرار ۸۴)

اگر او را فضای مرگ فرارسد تخت ملك ما را باشد

(بیهقی ۲۱۶)

زمان انقطاع ائمه دین و پیران طریقت فرارسید (اسرار ۷)

۱۳،۷) «فرو» مفهوم حرکت از بالا به پائین را دربر دارد و در پهلوی و

فارسی دری، هم به صورت حرف اضافه و قید و هم مانند پیشوند فعل به کار می‌رود

و در دوره اول فارسی دری مورد استعمال بسیار دارد:

بازگرد و فرودآی تا ییاسائی (بیهقی ۵۸)

او را به بنکوه فرود آوردند (سیستان ۳۶)

پس ملك برخاستی و از تخت فرود آمدی (سیاست خ؛ ۳۵)

بنده را در شهر آمل در سرای خویشان فرود آورد (برامکه ۷)

از راه به یکسو شدیم و شیخ فرود آمد (اسرار ۱۵۳)

چون نزدیک فضل رسید از اسب فرود آمد (برامکه ۳۹)

این پیشوند با حذف صامت آخر، به صورت «فرو» غالباً به فعلهایی

که واك نخستین آنها صامت است می‌پیوندد و در ریشه و مفهوم با «فرو» یکسان

است:

به هیچ حال این دیار مهمل فرو نگذاریم (بیهقی ۱۶)
بزرگا مردا، که او... حرص را گردن فرو تواند شکست

(بیهقی ۶۰)

این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد (بیهقی ۳۱۹)

اکنون که پیر شد و از کار فروماند آزادش کرد (سیاست خ؛ ۲۸)

آخر امیرخلف بر صلح فروایستاد (سیستان ۳۴۶)

از اسب فروجست و زمین بوسه داد (سیستان ۳۵۰)

عبدالله مردمان را همی فروداشت (سیستان ۱۱۳)

او را به سرای هرچه نیکوتر فروآوردند (برامکه ۴)

دست فرو گرد و ماهی زرین برآورد (برامکه ۸)

ملاح را فرمود که لنگرها فروهل (برامکه ۸)

دست بر روی فروآورد (اسرار ۱۱۴)

شیخ و جمع به حمام فروشدند (اسرار ۱۴۳)

من به میهنه روم و درو فرونگرم تا خود کیست (اسرار ۱۸۱)

چندان صبر کنید که ما را فروگیرند (اسرار ۲۳۵)

گاهی در متن واحد و در کلمه واحد هر دو صورت پیشوند «فرو» و «فرو»

به کار رفته است:

نوح کشتی براند تا برجودی فروآمد (قصص ۱۳۲)

از اشتر فروآمد و سلاح درپوشید (قصص ۱۰۰)

ماهی از ماهیان دریا... او را فرودبرد (مجید ۱: ۱۲۸)

زمین تا آینه زانو قارون را فروبرد (مجید ۱: ۴۱۶)

بریان شود پوستهای ایشان و فرودافتد (مجید ۱: ۱۵۰)

روی بر زمین همی مالید تا پوست از روی فروافتاد

(مجید ۲: ۱۹)

و گمان می‌رود که پیشوند «فرو» صورت تخفیف یافته و تازه‌تری از پیشوند

«فرود» باشد.

(۱۵،۷) پیشوند «وا» تلفظ دیگری از «باز» است و در بعضی از متون این دوره به جای آن دیده می‌شود که ظاهراً نشانه یکی از گویش‌های محلی است و در زبان گفتاری امروز استعمال آن بسیار رایج است:

اگر وا ایستید از کفر پس آن است بهتر شما را (طبری ۵۷۹)
اگر وا گردید وا گردیم و هرگز هیچ سود نکند از شما

(طبری ۵۷۹)

ایشان وا می‌دارند و می‌وا داشتند پیغامبر را از آن نمازگاه شکهمند

(طبری ۵۸۲)

تمام وا دهند با شما ثواب و مزد آن در بهشت (طبری ۵۸۹)

خدای آن کس‌ها را که وا کوشیدند با دشمن از شما... (طبری ۶۰۳)

در میان شما است جاسوسانی برای ایشان تا خبر وا برد

(طبری ۶۱۵)

وا شدن ماه او دوزخ، و بدا وا شدن ماه‌ها! (طبری ۵۷۸)

اگر وا ایستند از کفر و شرک پیامرزنند ایشان را (طبری ۵۸۳)

وا دهد شما را بهتر و فاضلتر از آنک باستند از شما (طبری ۵۹۲)

وا بنشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی... (طبری ۶۰۰)

پس می‌چشید عقوبت و سختی آنچه می‌به گنج وا نهادید

(طبری ۶۱۰)

بی‌نیازی از همه درو وادید آمد (رسائل ۱۰۶)

(۱۶،۷) پیشوند «فا» نیز شاید صورت دیگری از پیشوندهای «باز، وا» باشد:

حقا که فارسیدی با شما در آنکه باستدی شما از بهای اسیران

(طبری ۵۹۲)

بخشایندم‌ای است که عذاب از شما بگرداند به فاستدن بهای اسیران

(طبری ۵۹۲)

فانگرفتند از فرود خدای معنی به خدای عزوجل (طبری ۶۰۳)

بترسید از گزندى که فانسد آن کس ها که ستم کردند از شما

(طبری ۵۸۵)

(۱۷،۷) پیشوندها، در بعضی از متون معادل جزء پیشین «به» است و به

جای حرف اضافه «به» نیز به کار می رود و ظاهراً يك تلفظ محلی است:

باید که چون به سنگ هامیرد کم فراگیرد و چون هادهد افزون

فرا دهد (النهايه ۲: ۳۷۷)

وی زیادت آن که می خواهند در آن حال بهایش هادهد

(النهايه ۲: ۳۷۸)

باوی متاعی دیگر هانهد و آنکاه به سیم بفروشد (النهايه ۲: ۳۸۸)

و چون چیزی بفروشد بیع هانبنند (النهايه ۲: ۳۸۹)

و خریدار متمکن بکند از آنکه آن متاع هانواند معرفتن، خریدار

هانگیره (النهايه ۲: ۳۹۴)

گفت ارواح ایشان در حوصله مرغان سبز هاشد (رازی ۱: ۲۳۵)

گفت آنکه احرام از خانه خود هامیری (رازی ۱: ۳۱۴)

مراد به عهد آن عهد است که خدای تعالی بر ایشان هامرفت

(رازی ۱: ۱۰۰)

هامرفتیم پیمان پسران یعقوب که نپرستند جز خدای را

(رازی ۱: ۱۵۰)

گفتیم در شهر مسجد هامیری (پل ۷)

(۱۸،۷) حرف اضافه «آباگ» در فارسی میانه که با آن فعل «آباگینیدن» به

معنی همراهی کردن ساخته می شود در فارسی دری گاهی به صورت «اباء» در مقام

پیشوند و بیشتر به معنی حرف اضافه آمده است:

همه شهریاران کشور بدند اباگنج و با تخت و افسر بدند

(شاهنامه ۱۰۱۱)

ابا زنگ زرین و کویال و تیغ خروشان بکردار غرنده میخ
(شاهنامه ۱۱۴۴)

ابا پهلوانان چنین گفت شاه که ترکان همه رزم جویند و گاه
(شاهنامه ۱۱۴۶)

اما این صورت نادر است و تنها در شعر به کار می‌آید. صورت متداول آن
در فارسی دری «با» است که از اسم معنی صفت می‌سازد:

براین مرز باورز آتش بریخت همه خاک غم بر دلیران بییخت
(شاهنامه ۷۷۳)

چو پیران پیامد ز هند و ز چین سخن رفت ازان مرز باآفرین
(شاهنامه ۶۲۶)

احوال مملکت و رعیت سخت آشفته و باخل می‌بینم (سیاست ۳۴)
بدانستند که مسلمانی بدین جهان با محنت است (طبری ۱۳۵۸)
مردی سخت با کفایت بود (قابوس ۲۱۵)

ای شادباش مرد با عقل، نیک اندیشه کرده‌ای (سمک ب؛ ۱۴۳)
بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد (بیهقی ۲۵۲)
لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با بر می‌باشند (سیاست ۳۱)
عضدالدوله... بلند همت و با سیاست بود (سیاست ۱۵۲)

او امام و متدین و باورع بوده است (حالات ۹)
من یکی مرد دیدم باشکوه به بالای یک خرما بن (سیستان ۶۴)
کسری نوشروان پسر قباد بود پادشاه با عدل (مجمل ۳۶)
انکار اصلی از اصول راه حق با خطر بود (هجوی ۱۷۶)

ترسائی دید سخت با جمال (هجوی ۶۴)
او را چیزی با هیبت باید (انبیا ۲۹۳)

(۱۹،۷) پیشوند «آبی» در فارسی میانه که از اسم صفت می‌سازد در کلمات

abi-ōš (بی‌حس)، *abi-wināh* (بی‌گناه)، *abi-spās* (بی‌سپاس) و مانند آنها به کار

می‌رود. در فارسی دری به این صورت نادر است و بیشتر در شعر می‌آید.

ز گردان کسی را بی‌نام‌تر به جنگ دلیران بی‌آرام‌تر

(شاهنامه ۱۱۶۳)

که افراسیاب آن بی‌مغز سر فرنگیس را کرده بر رهگذر

(شاهنامه ۶۶۷)

اما به صورت «بی» استعمال فراوان دارد و هنوز هر فارسی‌زبانی می‌تواند در مورد لزوم با اسم کلمات تازمائی از آن در معنی صفت منفی بسازد:

گر او را به دست تو آید زمان شود رام روی زمین بی‌زمان

(شاهنامه ۱۰۳۲)

بدو چند راه است و فرزنگ چند کدام است بر وی ره بی‌گزند

(شاهنامه ۱۵۸۷)

بی‌راهان او را از راه توانند بردن (حی ۳۹)

رعیت را بی‌توش و ضعیف‌حال و آواره کردم (سیاست ۳۹)

ارسلان ارغون... سخت متهور و بی‌یالک بود (راحة ۱۶۵)

سخن ناصحان اگر چه درشت و بی‌محابا گویند استماع ننماید

(کلیله م ۸۱)

ایزد تعالی بی‌نیازتر است از جای (حی ۸۰)

بیهوش گشت و بکسر به زیارت مالک رفت (کلیله م ۷۲)

این بی‌خردان و سفیهان بر ایشان بیرون آمدند (التفهیم ۲۵۱)

من فرمان بردارم و تو بی‌فرمان (سیاست د؛ ۳۸)

این راست روشن او را گفت که رعیت بی‌ادب گشته است

(سیاست د؛ ۳۱)

اگر دژمی و بی‌مرادی همچنین بود قضیه مؤمن درین جهان

(معارف ۴؛ ۱۱۸)

(۲۰، ۷) پیشوند «نا» به آغاز صفتها می‌پیوندد و مفهوم صفت منفی از آن

حاصل می‌شود:

جهان راست باید که باشد به چیز فزونی حرام است و ناخوب نیز
(شاهنامه ۲۳۵۲)

خواجه رکابدار را... نگاه داشت که دانست که فاصواب است
(بیهقی ۶۵۹)

رسوم محدث و قوانین ناپسندیده برداشت (راحة ۱۳۵)

با ملوک سخن ناپرسیده مگوی (مرزبان ۱۶)

به گرسنگی ناشکیبا بود (هدایه ۱۲۵)

امل دراز عمل ناساز آورد (راحة ۸۸)

سلجوقیان ناساخته بودند، این قوم بریشان زدند (راحة ۹۴)

کشتگان در میان خون ناپیدا شدند (راحة ۱۸۵)

توقف و ثبات نامحمود است (راحة ۱۷۳)

گاهی نیز پیش از اسم درمی‌آید و همچنان صفت منفی می‌سازد:

یکی دیو جنگیش گویند هست که رزم ناپاک و بازور دست

(شاهنامه ۱۱۹)

سخنهای من چون شنیدی بورز مگر بازدانی ز تار از ارز

(شاهنامه ۱۹۹۵)

(۲۱،۷) پیشوند «هم» در فارسی میانه مکرر به کار رفته است:

ham - göhr (همگوه‌ر) *ham - gūnag* (همگونه، هم‌رنگ)

ham - tōhmag (هم‌تخمه، هم‌نژاد) *ham - zūr* (هم‌زور)

در فارسی دری نیز موارد استعمال آن فراوان است:

ز بیم سپهد همه راستان بدان کار گشتند همه‌استان

(شاهنامه ۴۵)

کسی را که دستم بود هم‌نبرد سرش ز آسمان اندر آید به‌گرد

(شاهنامه ۴۸۳)

ز همایگان گاو و خر خواستند همه دشت یکسر یاراستند
 (شاهنامه ۲۱۳۹)
 افزون نکنند بر بدیهای آن کس که بدی کرده است و اگر همنگ
 دانه‌ای باشد (مجید ۱: ۱۱۰)
 رویش از حال بگشت و خرد شد همچند عدسی (مجید ۱: ۲۶۹)
 موسی و محمد هر دو یار شده‌اند و همیشه ایستاده (مجید ۱: ۴۰۴)
 کار به از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند (قابوس ۲۴۱)
 همسایه را پرسید که این درزی کجاست (قابوس ۵۷)
 مرگ به از آن که نیاز به همران خویش (قابوس ۵۲)
 ما فرزندان وی ایم همدستان باشیم (بیهقی ۲۶۲)
 از باغ بیرون آمد... و بزرگان همراه وی (بیهقی ۲۵۶)
 همگنان را از فوارض اذیت و عوارض بلیت مصون و محروس دارد
 (التوسل ۳۳)
 همگنان شریف او پوشیدند (راحة ۲۴۴)

ترکیب

۸) از مختصات فارسی سهولت ترکیب و کثرت انواع آن است. مراد از ترکیب در اینجا بهم پیوستن دو یا چند کلمه مستقل است که هر يك معنی خاصی دارد و از پیوند آنها کلمه تازه‌ای حاصل می‌شود که اگرچه متضمن معنی اجزاء نیز هست مفهوم مستقل و تازه‌ای را بیان می‌کند.

۹،۸) درپارسی باستان و اوستایی انواع متعددی از کلمات مرکب وجود داشته که نمونه‌ای از آنها از این قرار است:

kamarana-kara- = جنگار (جنگاور، جنگجو)

aršti-bara- = نیزه‌بر (نیزه‌دار)

vasa-bara- = کمان‌بر (کماندار)

arta-varđiya- = دادکننده (دادگر)

asa-bāra- = برده اسب (سوار)

baga-buxša- = بخشیده خدا (خدا بخش)

در فارسی میانه (پارسیک، پهلوی جنوبی) نیز کلمات مرکب فراوان است و انواع متعدد دارد.

wat-xēm = بدخیم (بدخوی)

weh-dēn = بهدین

روزشبان (شبان‌روز) = *rōz-šabān*

کارنامگ (کارنامه) = *kār-nāmag*

تن‌درست (سالم) = *tan-drust*

تن‌بهر (جمانی) = *tan-bahr*

شتر گاوپلنگ (زرافه) = *uštar-gāw-palang*

بشده بخت (بخت برگشته) = *bē-šudag-baxt*

در فارسی جدید (دری) انواع و موارد استعمال کلمات مرکب بیشتر است؛
این انواع از قرار ذیل است:

ترکیب‌های اسمی (شامل ترکیب اسم و صفت و قید با یکدیگر)،
ترکیب‌های فعلی (شامل اجزاء و صیغه‌های گوناگون فعل با
یکدیگر یا با اسم و صفت)
ترکیب اسم و اجزاء فعل با حروف.

ترکیبات اسمی

(۲،۸) ترکیب دو اسم که «اضافهٔ مقلوب» خوانده می‌شود و از مجموع کلمهٔ
دیگری که اسم است به دست می‌آید:

بشر حافی... هرگز پای افزار و کفش دریای نکرده است (اسرار ۲۲)
به نیشابور آمدم و در دهوانسرای نزول کردم (اسرار ۹۹)
غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم (بیهقی ۹۶)
این آتش‌خانه را که داریم... نه بدان داریم که گوئیم این را پرستیم
(سیستان ۹۳)

بعد از آن خانه‌هاست که ضیافت‌خانه‌های ابراهیم بوده است
(سفر ۴۸)

اندر شاهنامه بزرگ ایدون گوید پسر مقفع (بلعمی ۴)

این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است پارسی گردان (بلعمی ۲)

اندر خدای نامه بهرام المؤید چنین گوید (بلعمی ۱۲۶)

ولایت او را بدو باز خواندی: ایران شهر (بلعمی ۱۴۹)

به خط ابوطاهر خاتونی شکار نامه او دیدم (راحة ۱۳۱)

و هیچ چیز نیاید از خوردنی از طعام و میوه و شراب و ز دیگ ابزارها

(بلعمی ۳۴۶)

پس آنکه در بتخانه بر آورد و بتان را همه هلاک کرد

(بلعمی ۳۶۵)

اندر هفته ای یکبار به حاجتخانه شدی (بلعمی ۴۲۵)

اگر... قلم به مراد خود بر کاغذ نهادمی جز تعزیت نامه ها ننوشتمی

(نامه ها ۱؛ ۲۵۹)

آسیاسنگی بود. دست بزد و آن را بر بود (قصص ۱۷۷)

هیچ کس را چندان غنچ خانه ها نبود که او را بود (طبری ۱۳۳)

کلاه موته خود راست می توانیم کرد (اسرار ۳۱۱)

امیر فرمود تا او را به جامه خانه بردند (بیهای ۲۴)

خانه های بلند و آب جایها که اندرو آب بسیار بود (التفهیم ۳۷۱)

من در پس خار بنان بنشستم (سیاست د؛ ۳۳)

از منزلت و نان پاره ایشان هیچ کم نکردم (سیاست ۴۵)

همچنان خون آلود در کرباس پاره پیچید (مرزبان ۶۳)

به دشتی فرود آمد که آرام جای ایشان بود (مرزبان ۱۶۵)

از جوانب او تخته سنگهای سفید بر آورده (سفر ۱۶)

(۳، ۸) گاهی دو اسم که در پی یکدیگر می آیند با هم رابطه تشبیهی دارند

و از مجموع آنها صفتی یا اسمی ساخته می شود:

الف : صفت

بدانید کاین شهر دل رستم است بدین رزمگاه از در ماتم است

(شاهنامه ۹۷۶)

بجز پیلتن رستم شیر مرد ندارم به گیتی کسی هم نبرد

(شاهنامه ۷۳۲)

بس شکفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد

لشکری کورا بود محمود دریادل دلیل

(فرخی ۲۲۱)

ملك پیل دل پیل تن پیل نشین بوسعید بن ابی القاسم بن ناصردین

(منوچهری ۱۶۲)

مفلس دریادل است امتی دانا ضمیر

مایه صد اولیاست ذره ایمان او (خاقانی ۳۶۶)

ب : اسم

ز بس کش گاوجشم و پیل گوش است

چمن چون کلبه گوهر فروش است (کلیله ۱۶۹)

بهاد نباتی است نیکو، او را به شهر من گاوجشم گویند

(اغراض ۶۱۵)

آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم

وز عشق پیل گوش در آورده سر به هم (منوچهری ۲۵۷)

(۴، ۸) دو اسم فعل با حرف پیوند «ا» که از مجموع آنها يك اسم مصدر

حاصل می شود:

رهاوند مرا زین غمان دراز ترا زین تکاپوی و گرم و گداز

(شاهنامه ۱۱۲۴)

دراج کند گرد گیازاد تکاپوی از غالیه عجمی بزده بر سر هرموی

(منوچهری ۱۷۵)

(۵،۸) تکرار بك اسم با حرف پیوند «ا»:

پیایی همی تیغ و خنجر زدند گهی بر میان گاه بر سر زدند

(شاهنامه ۱۶۱۹)

روز قیامت ترا برابر هر يك از مسلمانان بایستایند (جوامع ۱۹۷)

سراسر بیاورد گردان خویش بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

(شاهنامه ۳۱۴)

برابر تخت یارهای دورتر بزیر آمد

(نوروز ۷۳)

رویاری بر تختها نشسته باشند

کما بیش سخا دید آنکه او را دید در مجلس

سرایای هنر دید آنکه او را دید در میدان

(فرخی ۲۵۵)

چون از دنیا بیرون شد چهل چله پشاپشت بداشته بود

(هجویری ۴۱۷)

لشکرها دمام بود

(بیهقی ۲۳۳)

و قدحهای دمام از شرابه‌ای الوان

مجره بسان لباب خلیجی روان گشته از شیر در بحر اخضر

(ناصر ۱۴۹)

اگر نه سرنگو سارستی این طشت لباب بودی از خون دل من

(خاقانی ۲۱۸)

تقریر حال دولت چندان که کم کنی به

زان فتنه پیایی ز آن آفت دمام (انوری ۴۳۸)

بود فعل دیوانگان این سراسر بعمدا نو دیوانه‌ای و ندانی

(منوچهری ۱۱۷)

(بیهقی ف؛ ۴۴۹)

و خبر مرگ موشاموش افتاد

(بیهقی ف؛ ۴۱۱)

قائد را در کشاکش لکدی چند زدند

هر دو جنگ در پیوستند جنگی صعب و کاری ریشاریش

(بیهقی ف؛ ۵۵۲)

(۶،۸) تکرار يك كلمه با حرف پیوند «به» که از آن صفت یا قید ساخته می‌شود:

اگر سربسز تن به کشتن دهیم وگر تاج شاهی به سر بر نهیم
(شاهنامه ۱۳۵۶)

دید قبرستان و مبرز روبرو بانگ برزد گفت کای نظارگان
(ناصر ۵۰۷)

جهان سربسز گشته او را رهی نشسته جهاندار با فرهی
(شاهنامه ۲۶)

ما همه سربسز آبتن خورشید و مهیم
ما توانیم که از خلق جهان دور جهیم
(منوچهری ۱۶۰)

(۷،۸) ترکیب دو اسم یا دو صفت با حرف پیوند «و» که از آن اسم یا صفت ساخته می‌شود:

دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیروزبر شد (بیهقی ۹۷)
مرد باخرد تمام بود، گرم و سرد چشیده و کتب خوانده (بیهقی ۹۳)
تا خم می‌را بگشاده دوشین سر

زهد من نیست شد و توبه من زیروزبر
(فرخی ۱۵۵)

نگذرد چندی کاندر همه آفاق جهان

نگذارد همی از دشمن شه نام و نشان
(فرخی ۳۲۱)

گفتم زمانه خاضع او باد سال و ماه گفتا خدای ناصر او باد جاودان
(فرخی ۳۷۳)

ز گفتار بد گوی وز نام و ننگ هراسان بود سر نییچدز جنگ
(شاهنامه ۲۵۹۴)

سپه را بدوی است فرمان جنگ بدو باز گردد همه نام و ننگ
(شاهنامه ۱۱۶۷)

که دانست نام و نشان فرود کز او شاه را دل بخواهد شخود
(شاهنامه ۸۷۳)

نه خاقانی ام نام گم کن سرا که شد نام و فتی که من داشتم
(خاقانی ۷۸۸)

(۸۰۸) تکرار يك اسم یا صفت بی حرف پیوند = صفت، قید

[ترنگین]... هر شب پاره پاره بر سر خارها می افتاد (بلعی ۴۹۷:۱)
و بروی بوشنجان را پاره پاره کردند (بلعی ۶۱۵:۱)
پیغامبران خدای تعالی گونه گونه بودند (بلعی ۲۲۵:۱)
نه بیهده سخنش در میان خلق افتاد

نه خیر خیر ثناگوی او شد آن لشکر (فرخی ۱۵۱)
و این سلطان بزرگ محتش را خیر خیر بیازرده (بیهقی ۶۴)
چون نار پاره پاره شود حاکم گر حکم کرد باید بی پاره
(ناصر ۳۸۶)

خورشید رخشان است می زان زرد و لرزان است می
جوجو همه جان است می فعلش بخروار آمده
(خاقانی ۳۸۹)
این نعمت بزرگ را که یافته ایم تا جان در ماست رود رود از دست
ندیم (بیهقی ۲۳)
سارغ بازگشت و خواجه بزرگ خوش خوش به بلخ آمد (بیهقی ۱۵۰)
و ندر شکمش خردك خردك دو سه گنبد

زنگی بچه ای خفته به هر يك در چون قار
(منوچهری ۱۴۹)

اندك اندك سر شاخ درخت عالی گردد به میان مرغزار
(منوچهری ۱۴۰)

هر که نقل کند از نفسی به نفسی دیگر ذکر خالق خود ضایع
کرد (تذکره ۲۳۴)

(۹،۸) اسم + صفت؛ و این دو نوع است:

الف: آن که صفت در مقام اسم نشسته باشد و در این حال مانند اضافه

مقلوب، است؛ و مجموع صفت مرکبی است که غالباً جانشین اسم می‌شود:

یکی شرابدار... و دیگری خوانسالار ملک بود (طبری ۷۸۳)

پنج زن بودند... و یکی زن خوانسالار (بلعمی ۲۸۳)

خوارزمشاه بکتکین و پیری آخورسالار را گفت چه بینید

(بیهقی ۳۵۰)

و رستم سپاه سالار شاه عجم آنجا آمد (سیستان ۷۳)

ترهد و به مراد نرسد و بخت یار نباشد جادو (مجید ۱: ۶۷)

روزی چیزی چون روباه بچه از گلوی من برآمد

(هجویری ۲۹)

ب: دیگر آن که صفت برای توصیف اسم به کار رفته باشد و از مجموع

آنها صفتی برای اسم دیگر حاصل شود:

با سلطان چیزی نشایست گفت که به سبب عمش دل تنگ بود

(راحة ۱۲۷)

یادشاهی عادل و خدا ترس و دانش دوست بود (سیاست د: ۶۵)

ابوب دل تنگ شده بود (بلعمی ۳۲۸)

مردمان که اندرو بودند شادی دوست و تمام کار بودند (بلعمی ۱۲۱)

(۱۰،۸) صفت + اسم = اسم:

کیکوس رستم را آزادنامه بنوشت (بلعمی ۶۰۲)

پس آن روز را نوروز نام کردند (بلعمی ۱۳۱)

خانه‌های سیکی فروشان و روسبی‌خانه (التفهیم ۳۳۴)

تردیک نخاس‌خانه رسید (حالات ۱۰۶)

این گچ و سپیداب و رنگها آوردند (بلعمی ۱۳۰)

به رودی دیگر پیوندد که آن را سپیدرود گویند (سفر ۵)

جوان مردی مرا به خانه خود میهمان کرد (سفر ۱۱)

درین هفت فراخ سال چه کنیم (قصص ۱۶۶)

می دانی که در تنگ سال زنی جوان... نزد من آمد (قصص ۲۱۱)

هم اندر زمان تندبادی زکوه بر آمد که شد نامور زان ستوه

(شاهنامه ۱۶۵۳)

گشاد نامه نبشتم و رکابدار برفت (بیهقی ۳۹۸)

(۱۱، ۸) صفت + اسم = صفت:

داود مردی بود سرخ موی و ... پست بالا و اندک ریش

(بلعمی ۵۴۸)

ایمن فرزندی که به شکم حوا اندر دست نیکو روی آید و درست اندام

(بلعمی ۹۸)

ما را گوهر و چیزها و داروهای گرانمایه است (بلعمی ۶۲۲)

شعیب... بانایینائی سخن گوی بود و حاضر جواب (بلعمی ۳۳۳)

برید بس نیز گام است (التوسل ۵۹)

حاجب محمد... جوانی صاحب جمال بود (اسرار ۹۸)

سخن را همی خوارمایه مدار (راحة ۵)

پس خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا میان دو صف رود

(سیاست د؛ ۲۲)

زهی شاه بلند اختر زهی خورشید روز افزون (راحة ۲۶)

اما حلم... تا به درجه ای که کوتاه نظران را گستاخ و ... گرداند

(التوسل ۲۴)

هر چه به فرمان صاحب دل کنی... آن طاعت است (نامه ها ۱؛ ۲۸)

ابو حمزه بغدادی... مردی مستمع و صاحب حال بود

(هجویری ۲۲۶)

رعایا خشنود و آسوده باشند و پادشاه فارغ دل (سیاست د؛ ۳۱)

(۱۲،۸) قید + اسم = صفت

در فارسی بیشترین صفت‌ها، به شرط اقتضای معنی، ممکن است به جای قید به کار بروند؛ و از جهت لفظ میان صفت و قید تفاوتی نیست؛ و مثالهای ترکیب «صفت + اسم» در بند ۱۵،۸ آورده شد. اما هرگاه قید را از نظر مفهوم به اوصاف مربوط به زمان و مکان و مقدار و جز آن اطلاق کنیم مثالهای ذیل را می‌توان برای این‌گونه ترکیب آورد:

بی‌جرم دراز زبان بود (قصص ۱۷۵)

هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد... بر زبردستان خویش او را
بدان سؤال کنند (سیاست د؛ ۱۶)

چرا که دیرسال است تا من درین شغل ام (بیهقی ۱۵۹)

اگر شهر یاری و گر زبردست جز از خاک تیره نیابی نشست
(راحة ۶۶)

هر که با خصمان قوی‌حال و بالادست روی نه مقاومت نهد...

(مرزبان ۲۶۷)

دل زبردستان ما شاد باد هم از داد ما گیتی آباد باد

(شاهنامه ۱۹۹۲)

رومی عیش آن است که... زودخشم و حریص و دنیادوست بود

(قابوس ۱۱۶)

(۱۳،۸) قید + اسم = اسم

در این مورد نیز، مانند مورد پیش، میان صفت و قید تفاوتی نیست مگر به حکم مورد استعمال یا به حکم معنی که دلالت بر زمان یا مکان یا مقدار داشته باشد. در هر حال از مجموع ترکیب دو کلمه گاهی اسم حاصل می‌شود؛ و گاهی صفت:

اگر تندبادی بر آید ز کنج به خاک افکند نارسیده تریج

(شاهنامه ۴۳۳)

ترکیبات فعلی

۱۴،۸) دو ماده ماضی از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که صورت مرکب مفهوم اسم مصدر دارد:

و آن به الهام ایزدی کردند از دیدوشنید (بلعمی ۱۲۶)

موسی... حرام کرد بر سامری خاست و نشست مردمان (مجید ۱؛ ۷۹)
فرمان داد موسی بنی اسرائیل را تا برو نشست و خاست نکنند

(مجید ۱؛ ۷۹)

گام گام به دکان او می روم و با او داد و ستد می کنم (سیاست د؛ ۶۷)

از آشنائی او را به یاد آمد که در بازار خرید و فروخت باریک کردی

(سیاست د؛ ۶۷)

و مردم در لشکر گام بایکدیگر آمد و شد کنند (سیاست د؛ ۲۵)

شاه فغفور با وزیر و ندیم در نشست و خاست فرخ روز نگاه می کردند

(سمک ب؛ ۳۹)

مهمانی که داشت از خرید و فروخت بگذارد (وطواط ۱۲۹)

گاهی دو ماده ماضی بی حرف پیوند می آید:

اگر انباز بودی این آمد شد به شب و روز... راست نرفتی

(مجید ۱؛ ۲۵۱)

و گاهی جزء دوم این ترکیب مصدر تام است:

و اینشینید برای ایشان را بر هر گذرگاهی که شد آمدنی می کنند

(طبری ۶۰۰)

آمد شدن تو در جهان دانی چیست؟ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

(خیام)

(۱۵،۸) ترکیب ماده ماضی با ماده مضارع از يك فعل با حرف پیوند «و» که مجموع آن مفهوم اسم مصدر دارد:

امیر محمد در نهان کسان داشتی که جست و جوی کارهای برادر کردی

(بیهقی ۱۳۳)

و این غلامان محمودی نیز در گفت و سموی آمدند (بیهقی ۱۳۳)

چهار چیز بر شما میراث گذاشتیم: رفت و روی، شت و شوی، جست و

جوی، گفت و سموی (اسرار ۳۵۰)

چون وصلت و آمیختگی آمد گفت و سموی ها کوتاه شود

(بیهقی ۲۱۳)

(۱۶،۸) ماده ماضی با ماده مضارع از دو فعل مختلف با حرف پیوند «و» که مجموع معنی اسم مصدر دارد:

ما هنوز بر نائیم. دیگر بار خفت و خیز کتیم (بلعمی ۱۰۰)

نیابد همی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گیرد گریز

(شاهنامه ۲۱۶۸)

(۱۷،۸) اسم یا صفت با صفت فاعلی مشتق از فعل ترکیب می شود. جزء دوم گاهی تمام آورده می شود و این صورت در متون قدیمتر بیشتر دیده می شود.
الف: با صفت فاعلی تام:

بسندم است خدای شمار کنندم (طبری ۱۴۲۹)

تا بیم کنی گروهی را از آنچه آمد بدیشان از بیم کنندم ای

(طبری ۱۴۱۵)

حقا که اندر آن آیتهاست هر شکیا، ای شکر کنندم را

(طبری ۱۴۱۲)

پیغامبرانی مژده دهندم و بیم کنندم (طبری ۳۴۰)

نه منکر شود به آیتهای ما مگر هر غدر کنندم ای (طبری ۱۴۱۲)

- ساختیم کافران را عذابی خوار کننده (طبری ۳۳۶)
 هست خدای شکر کننده و دانا (طبری ۳۳۱)
 یافتندی خدای را توبه دهنده و مهربان (طبری ۳۵۵)
 ایشان بودند اندر گمانی گمان آرنده (طبری ۱۴۶۳)
 آنکه زبر چیزها و مقهور کننده چیزهاست (سجستانی ۱۲)
 اگر فرمان نکنی ترا فرادست عذاب کنندگان دهم (قصص ۱۵۷)
 علاج آن... گرم داشتن معده بود به چیزهای گرم دارنده
 (هدایه ۳۶۵)

اثری است از فاعل اندر مفعول یا اثر کننده اندر اثر پذیر

- (جامع ۸۸)
 و وی نیکی کن است و عطا دهنده است (حی ۸۵)
 از وی باز نماند مگر پنج کنیزك خدمت کننده (مجمل ۳۲۸)
 قادر بر کمال و روزی دهنده... منم (انبیا ۲۸۷)
 و تسبیح کننده بود چنانکه به طرفه العین او را آسایش نبودی
 (انبیا ۳۵)
 روزی دهنده و میراننده و رننده کننده بندگان اوست (انبیا ۱۷۲)
 نن بدی فرماینده است الا که خدای رحمت کند و باز دارد

(بلعمی ۱: ۳۵۵)

ب: وجه دیگر این ترکیب آن است که صفت فاعلی کوتاه (مرخم) باشد و این صورت کم کم بیشتر به کار می رود و در متنهای متأخر این دوره به وفور دیده می شود تا آنجا که در دوره های بعد یگانه وجه استعمال قرار می گیرد:

آن صورت دلیپذیر او تو تباء کردی (بلعمی ۱: ۶۱۲)

این ملک هندوستان... هم آفتاب پرست و ماه پرست بود

(بلعمی ۱: ۶۲۳)

هر که چیزهای غریب طلب کند دروغ زن گردد (بلعمی ۱: ۴۸۱)

- بر آن خلقت که پدید آمد از آن جدا نشود از تقدیر آفریدگار و
 پدیدکن خویش (سجستانی ۸۳)
- ما مردم بیابانی ایم و سختی کش
 از سخن کارفرای خاموشی گزین (قابوس ۲۸)
- پنج پیل تر خیاره و پنج ماده دیوار افکن و دروازه شکن بیاید
 (بیهقی ۳۹۴)
- این نسخت به دست رکابداری فرستاده آمد
 (بیهقی ۸۴)
- شبان را سخن ایشان دلپذیر و خوش آمد
 (ابیا ۳۴۵)
- قارن که او را رزم زن لقب داده بودند
 (مجمل ۹۰)
- مؤذن این مسجد را پیرس که او مردی راستگوی است (تذکره ۲۳۰)
- جهانیان او را دوستدار بودند
 (نوروز ۹)
- سیصد و سی هزار مرد شمشیرزن ... چون از این دولت امید ببرند
 (سیاست ۲۲۴)
- حد مردم زنده سخنگوی میرنده نهادند
 (جامع ۹۷)
- شرابدار شربتی بر دست خردسب شیدو نهاد (سمک ب ۱؛ ۳۵۴)
- ما را ... دلبندی است جهان آرای و کامران (سمک ب ۱؛ ۲۷۷)
- ییتی چند از خسرو شیرین به لحنی خوش و آوازی دلکش
 برمی خواند (المعجم ۱۷۶)
- کسی را که چندین هزار مرد وزن نان خوار باشند (المعجم ۳۵۹)
- ج: گاهی ترکیب اسم با صفت فاعلی مرخم مفهوم صفت مفعولی دارد:
 کبر پلنگ در سر ما وین عجب مدار
 کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ
 (سوزنی ۲۳۲)
- ای چاوش سپید تو و خادم سیاه
 خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
 (خاقانی ۱۷۷)

سنگ در آبکینه خانه چرخ این دل غصه پرور اندازد
(خاقانی ۱۲۳)

يك غمزه ضعیفت صد سرکش قوی را

هم دستخوش گرفته هم پایمال کرده
(عطار ۵۳۹)

بی اندازه کشتند ازیشان به تیر به رزم اندرون چندشد دستگیر
(شاهنامه ۲۵۴۵)

ز بهرامیان هر که گردد اسیر به پیش من آرد کشت دستگیر
(شاهنامه ۲۶۹۱)

(۱۸،۸) قید + صفت فاعلی مرخم = صفت

ستاره اندر مستقیمی زودرو باشد
(التفهیم ۷۹)
و ستاره از بهر آن دیررو گردد
(التفهیم ۷۹)

دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین

خوش عنان و کش خرام و پاکراد و نیکخوی
(منوچهری ۱۳۶)

دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ

که مه زودرو اندر طلب معبر اوست (فرخی ۲۹)

(۱۹،۸) اسم + صفت فاعلی مختوم به «ان» = قید

و حاصل هر يك روز قیامت عنان زنان با او به هم می رود

(نامه ها ۱: ۲۸)

قهرمان دولت پای کوبان به دایره فرمان او شود (التوسل ۳۵)

عروس اقبال جلوه کنان استقبال مواکب او کند (التوسل ۳۵)

در میدان نعره زنان و اشعلم کنان ساعتی جولان کرد

(سنگ ب ۱: ۲۵۶)

(سنگ ب ۱: ۴۶۵)

باقی به هزیمت شدند فریاد کنان

خروشان و زاری گنان از سرای بیرون آمد (سمک ب ۱؛ ۴۸۸)
 (۲۵،۸) دو ماده مضارع از دو فعل مختلف = اسم مصدر

برآمد ز آوردگه همبرودار نبیند بدان گونه کس کارزار
 (شاهنامه ۱۳۱۲)
 چون شمع سحرگاه دل سوخته هر شب

بی روی تو در سوز و ممدازست چه گویم
 (عطار ۴۷۴)

نیز در بیشه و در دشت همانا نبود

باز را از پی مرغان شکاری شووآی
 (فرخی ۳۶۶)

تا کی این رنج ده و گرد سفر دین نکاپوی دراز و شووآی
 (فرخی ۳۸۸)

این همه تعبیه ها و این همه (اصل: هم) دارو همبر قیامت (روضه ۱۳۷)
 هم از بهر دوستان خویش کرده است (روضه ۱۳۷)

(۲۱،۸) ترکیب دو صیغه امر از يك فعل که بی حرف پیوند در پس یکدیگر
 می آیند:

آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب

از نهیب داردار و از نهیب همبر همبر
 (لامعی ۵۱)

(۲۲،۸) دو صیغه امر از دو فعل مختلف که از مجموع آنها مفهوم اسم مصدر
 برآمد دهودار و بندوبکش نه با اسب جان و نه با مردهش
 (شاهنامه ۱۳۵۵)

همان زخم کویال و باران تیر خروش یلان و ده و دارو همبر
 (شاهنامه ۲۶۸۶)

(۲۳،۸) اسم یا صفت + صفت مفعولی تام یا کوتاه = صفت
 الف: اسم + صفت مفعولی تام = صفت یا قید

این خلق را بیافریدم و شتابدده آفریدم (بلعی ۷۴)

هرجا که ستم رسیده ای بینید مظلومی من یاد کنید (قصص ۱۴۵)

برخاست شرم زده بیرون آمد (قصص ۱۷۷)

خزینه و مال جمع کرده یعقوب و عمرو همه به باد دادند (سیستان ۲۸۵)

من که مرزبان شاه ام... دردمند و غمناک و دل سوخته و فراق چشیده
(سمک ب ۱: ۲۷۷)

اندر رسیدند و محمد بن اسحاق را بند کرده بیاوردند

(سیستان ۱۷۹)

بوشره پیش شیخ فرا گذشت شرم زده

(اسرار ۲۳۳)

سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها درمغشاده

(بیهقی ۴۵۶)

جاء پدران رشد یافته خود را یافت

(بیهقی ۳۱۵)

دایه خجالت خورده دختر را برداشت و به جای خود رفت

(سمک د ۱: ۴۳)

ب: صفت + صفت مفعولی نام = صفت

سلام بن مشکم... مردی بود بزرگ گشته

(طبری ۱۳۳۳)

من این حدیث... از کتابی کردم گهن شده

(بلعمی ۶۶)

نانی سبز گشته پیش من نهادند

(هجویری ۷۷)

گوساله ای بودش نوزاده

(بلعمی ۲۱۸)

حمل چون گوسپندی است نیم خفته

(التفهیم ۹۵)

ج: اسم یا صفت + صفت مفعولی (مرخم) = صفت

تاجی دادش زربفت و تختی از سیم

(بلعمی ۶۵۲)

گفت صاع من خشم آلود شده است

(بلعمی ۳۱۳)

خدای... آدم را از حوا پسری داد تنها زاد بی خواهر

(بلعمی ۱۵۶)

نیستی بود که ایشان در آنجا جمله شدند

(کلیله م: ۱۸۴)

چون عثمان را بکشتند مروان پیر هنی خون آلود نزد معاویه برد

(مجمل ۲۸۹)

دیبا را پیش از ما دیوبافت خواندندی

(نوروز ۲۸)

غذا گوشت آبه دارد... و خایه نیم برشت (هدایه ۳۴۴)
 لوزینه زهر آلود به دیگر کنیزك فرستاد (مجمل ۳۴۱)
 همچنان خون آلود در کرباس پاره پیچید (مرزبان ۶۳)
 چون پیراهن یوسف، خون آلود پیاورددند آن را به روی نهاد

(انبیا ۱۳۹)
 و خلق آزاد کرد یوسف گشتند (طبری ۷۸۸)
 گفتندی که خانه را دهند به زمین داور (بیهقی ۱۱۳)
 من اینجا پای بست رشته مانده چو عیسی پای بست سوزن آنجا
 (خاقانی ۲۴)
 خیز تا از خودی برون آئیم که به خود پای بست آمده ایم
 (عطار ۴۴۵)

(۲۳، ۸) پیشوند فعلی + صفت مفعولی تام یا کوتاه = صفت

هر چه ترا اندر بایست باشد بدهیم (طبری ۸۳۳)
 صورت عذراء... همچون کنیزك باد و پر و دامن فروخته
 (التفهیم ۹۰)
 هنگام در بایست که خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود به جای
 نهی (قابوس ۵۷)

اگر برتر از اسب چهارپائی بودی اسب را برنشت ما نکردی
 (نوروز ۹۵)
 باز این خلق را درخورد هر يك جامه پوشاید (سفر ۸۵)
 و تجمل دیگر درخورد این بودی (حالات ۷۹)
 و گاهی صامت آخر صفت مفعولی نیز حذف می شود و به صفت فاعلی شبیه

می شود ولی مفهوم و مورد استعمال آن صفت مفعولی است:

گمان می برم که قوت و ترکیب صاحب آن فراخور آواز باشد

(کلیله م؛ ۶۳)

و بر هر یکی مفاوضت فراخور حال او فرمایند (کلیله م؛ ۶۶)

ترکیب با حروف

(۲۵۰۸) ترکیب چند کلمه که یکی از آنها حرف اضافه یا پیشوند فعل است و روی هم معنی واحدی می‌دهد و در حکم يك جزء جمله است:

نمی‌خواهی تو خدایان مرا و دست‌بازدارنده‌ای پرستش ایشان را
(مجید ۱؛ ۲۳)

فروتر از آن... دو پاره است چهارسو و بر روی عضاده برپای‌خاسته
(التفهیم ۲۸۸)

و او زنی داشت سخت به‌کارآمده و پارسا (بیهقی ۱۱۳)

جماعتی بدو رسیدند وی را یافتند برپای‌ایستاده (هجوبری ۱۵۱)

ابراهیم... مردی را دید اندر هوا نشسته (هجوبری ۲۹۷)

پیری را بیافتند پشت دو تا شده و سر بر زمین نهاده (راحة ۷۵)

می‌خواهم آوردن در زمین دنیا برپای کرده مرتبلیغ وحی را

(نسفی ۱؛ ۱۱)

آنچه از آن به‌کارآمده‌تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند

(بیهقی ۱۱۹)

گاهی حرف اضافه از این‌گونه ترکیب حذف می‌شود:

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای‌ترس بود

(نوروز ۹) = از خدا ترسند

نقاش چیره‌دست است آن فاخدای‌ترس

عنقا ندیده صورت عنقا کند همی (کلیله م؛ ۶۶)

شنیدم که وی مردی خدای‌ترس و آگاه است (هجوبری ۱۲۵)

جهانگیری است خدا ترس که او را با لطف یزدان سرهاست
(راحة ۲۳)

یاد کن قصه ابراهیم... و سرگذشت او (مجید ۱: ۲۲) = بر سر گذشته
(۲۶، ۸) تکرار صفت فاعلی با «ان» = قید مؤکد

اندیشان اندیشان همی رفت تا روز بلند شد (سیاست د: ۳۲)
گند پیر برخاست. پیرسان پیرسان... بدان شکارگاه شد (سیاست د: ۴۷)
ترسان ترسان به طنز گفتم آن مایه حسن و دلبری را
(انوری ۲: ۷۶۸)

دست به شراب بردند و خوران خوران می آمد تا خیمه (بیهقی ۲۴۰)
آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد (بیهقی ۲۰۴)
(۲۷، ۸) از ترکیب اسم یا صفت یا قید با مصدر مرخم گاهی اسم مصدر حاصل
می شود:

در تیمارداشت این جانب پیش تخت اعلی... مبالغت نماید
(وطواط ۱۳)

شناختن قدر نعمت ایزد تعالی نگاه داشت رضای اوست
(سیاست د: ۱۵)
تا به اندک مایه نیک داشت تو سپاس دارد (قابوس ۶۷)
مردم بانسب... اگر چه بی هنر باشد از حرمت داشت مردمان بی بهره
نباشند (قابوس ۱۶)

در بزرگداشت جانب ملوک... مبالغت زیادت واجب شعرد
(کلیله م: ۶)

گر بخروار بشنوند سخن به که کرد خروارد (ناصر ۱۲۸)
ما یاد کرد ترا برداشته کردیم (مجید ۲: ۶۰۱)
هر چه میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نگذارد
(بیهقی ۳۳)

(۲۸۰۸) گاهی يك صیغه مضارع از فعل «بودن» با کلمه دیگر ترکیب می‌شود و صفت می‌سازد:

ایشان گرویده بودند به خدای قوی و نیست همتا و بستوده

(پارس ۴۱۲)

مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا ناخوش است

(بیهقی ۹۲)

جالینوس و او بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همتا

آمد در علم طب

خداوند بزرگ نفیس است و نیست همتا و حلیم و کریم است

(بیهقی ۸۷)

(۲۹۰۸) از ترکیب عدد با اسمی که بر زمان دلالت می‌کند با افزودن پسوند

«a = ۰» (معادل = ۰ در فارسی امروز) صفت یا قید زمان حاصل می‌شود:

صفت:

آن روز که این دعا بکرد شصت و پنجاه بود

هیچ بچه هشت‌ماهه نرید

آنچه ثمرت خدمت هفت‌هشت‌ساله باشد به وی رسید

(سیاست د؛ ۱۴۲)

باید که از خواب چهل‌ساله نیز بیدار گردم

من طاعت چهل‌ساله به سر بردم

چهاراسبه بودند و به چهار روز و نیم آمده بودند

و من پانزده‌ساله بودم

آب انگور بیارید که آب‌انماه است

کار یگرویه به کام دل شاهنشاه است

(منوچهری ۱۵۶)

بوسه یکمعه گرد آمده بودم بر دوست

لیحه ای داد و همی خواهم يك یم دگر (فرخی ۱۵۰)

قید:

سلطان سروزه به شکار رفته است (سیاست د: ۳۴۸)

پنج روزه علف راست کردند (بیهقی ف: ۸۱۲)

لشکر با سلاح و برگستوان... به دورویه بایستادند (بیهقی ف: ۲۶۴)

مثال دهد تا آنجا یکماهه علف سازند، و به راون... پیستد روزه

(بیهقی ف: ۷۳۴)

(۳۰،۸) صفت مبهم با اسم زمان ترکیب می شود و پسوند «ه» = هاء بیان حرکت

به آن افزوده می شود و حاصل آن صفت یا قید است.

حرکاتش همه روزه هنرست برم از جان من عزیزتر است

(عنصری کج)

خان همی گفت همه روزه که سبحان الله

این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر

(فرخی ۱۷۴)

همچنین باد همساله به کام دل خویش

پیل بر درگه و در پیش بتان دلبر (فرخی ۱۷۵)

هرساله چون بهار ز راه اندر آمدی

جائی نیافتی که درو یافتی قرار (فرخی ۱۶۷)

(۴۱،۸) پسوند «-ه» که «های غیر ملفوظ» خوانده می شود گاهی از اسم

معنی صفت می سازد: رنجه، نژاده، بُرده.

(۴۲،۸) شاید انواع دیگری از ترکیب کلمات باشد که به نظر مؤلف این

کتاب نرسیده و دیگران خواهند یافت و به آنچه در این فصل ذکر شده خواهند

افزود. مانند ترکیبات:

خانه بدوش، حلقه بگوش، کن مکن، اگر مگر، پابر جای، دست اندر کار، کشمکش،

که هر يك در حکم يك کلمه یعنی يك واحد جمله به شمار می روند.

رابطه اجزاء کلمه مرکب با یکدیگر

۹) در ترکیب اسمی یعنی ترکیب اسم و قید با یکدیگر میان اجزاء کلمه مرکب، و در ترکیب فعلی میان جزء اول که اسم یا صفت یا قید است با جزء دوم که صفت فاعلی یا مفعولی مشتق از فعل است روابط گوناگونی وجود دارد.

۱۰) در ترکیب دو اسم غالباً رابطه دو کلمه «اضافه مقلوب» است که نشانه اضافه در آن حذف می‌شود: بت‌خانه = خانه بت. آرام‌جای = جای آرام. تعزیت‌نامه = نامه تعزیت.

۱۱) گاهی در این گونه ترکیب میان دو کلمه رابطه تشبیهی وجود دارد.

شیردل = صفت کسی که دل او مانند دل شیر است.

پیل‌تن = صفت کسی که تن او مانند تن پیل است.

۱۲) در ترکیب اسم + صفت، اسم موصوف است و مجموع ترکیب گاهی اسم است:

سپیداب، تندباد، تنگه‌سال، نوروز.

و گاهی صفت است برای اسمی دیگر:

نکوروی (فرزند)، گرانمایه (دارو)، خوارمایه (سخن)، بلندآواز (مرد).

۱۳) در ترکیبات فعلی (دو ماده ماضی، یا ماده مضارع با ماده ماضی) مفهومی عام حاصل می‌شود که یا تأکید فعل است مانند: شست‌وشو، گفت‌وگو؛ یا شامل مفهوم هر دو جزء است، مانند خرید و فروخت = معامله، شد آمد = مراد، نشست و خاست = معاشرت.

۱۴) در ترکیب اسم با صفت فاعلی یا صفت مفعولی (مشتق از فعل) حالات ذیل یافت می‌شود:

الف: جزء اول برای فعلی که جزء دوم از آن مشتق شده حالت مفعولی دارد.

راه‌نما = صفت کسی که راه را می‌نماید.

روزی‌دهنده = صفت کسی که روزی می‌دهد.

آفتاب‌پرست = صفت کسی که آفتاب را می‌پرستد.

جهان‌آرای = صفت کسی که جهان را می‌آراید.

نان‌خوار = صفت کسی که نان را می‌خورد.

شیرافکن = صفت کسی که شیر را می‌افکند.

ب: جزء اول برای فعلی که جزء دوم از آن مشتق شده قید مقدار یا چگونگی است:

زودرو = صفت کسی که فعل رفتن را زود انجام می‌دهد.

دوربین = صفت کسی که فعل دیدن را از دور انجام می‌دهد.

پرگو = صفت کسی که فعل گفتن را پر (بسیار) انجام می‌دهد.

دیرباب = صفت کسی که چیزی را دیر می‌یابد، یا چیزی که دیر یافته می‌شود.

ج: جزء اول زمان یا مکان اجرای فعل را بیان می‌کند:

شب‌خیز = کسی که هنگام شب بر می‌خیزد.

سحرخوان = کسی یا جانوری که هنگام سحر می‌خواند.

تخت‌نشین = کسی که (بر) تخت می‌نشیند.

صحراگرد = کسی که (در) صحرا می‌گردد.

شاه‌نشین = جایی که شاه در آن می‌نشیند.

د: جزء اول آلت اجرای فعلی را که جزء دوم از آن مشتق شده بیان می‌کند:

شمشیرزن = صفت کسی که با شمشیر می‌زند.

تیرانداز = صفت کسی که تیر می‌اندازد.

تیغ زن = کسی که با تیغ می زند.

ه: جزء اول نسبت به فعلی که صفت مشتق مفعولی نمایندۀ آن است در حکم متمم فعل (مفعول با واسطه) است.

خون آلود = آلوده به خون.

قیر اندود = اندوده به قیر.

مردم گریز = گریزنده از مردم.

لقمه پرهیز = پرهیزکننده از لقمه (حرام).

شاهزاده = کسی که از شاهزاده است.

و: جزء اول نسبت به صفت مشتق از فعل در مقام فاعل است:

خداداد = کسی یا چیزی که خدا آن را داده است.

شاه پسند = چیزی که شاه آن را پسندیده (یا می پسندد).

خدا بخش = چیزی یا کسی که خدا آن را بخشیده است.

نام

اسم؛ صفت؛ ضمیر

www.KetabFarsi.com

۱) پیش از این گفتیم که مهم‌ترین اثر انتقال زبانهای ایرانی از دوره باستان به دوره میانه از میان رفتن صیغه‌های صرف نام و تبدیل صورتهای گوناگون آن به صورت واحد بوده است (صفحه ۳، جلد ۳) به این طریق، چنانکه دارمستتر می‌گوید، فارسی جدید، یا فارسی دری، در خانواده زبانهای هندواروپائی از همه بیشتر تحلیلی است و بیش از همه از نظر ساختمان ساده شده است.^۱ این تحول شاید از اواخر دوره هخامنشی آغاز شده بود، و غلطهای موجود در بعضی از متن‌های هخامنشی نشانه و دلیل آن است. اما در هر حال ساختمان کلمات فارسی تا آنجا به سادگی گرائید که با اندک مایه تغییر شکل توانست جانشین همه صورتهای بسیار متعدد و گوناگون شود که در دوره باستان داشت، و همه روابط کلمه را با اجزاء دیگر جمله به وضوح و صراحت بیان کند. خلاصه آن که این تحول اساسی در دوره ایرانی میانه تا آن حد پیش رفته و تکامل یافته بود که پس از آن تا دوره فارسی جدید و زبان رایج امروز چندان تفاوت و تغییری نکرده است و به عبارت دیگر برای بحث در چگونگی تحول صرفی و نحوی پارسی باستان به فارسی دری یعنی زبان رسمی امروز کمتر لازم می‌آید که به يك مرحله میابین، یعنی صورت کلمه در دوره میانه اشاره کنیم.

1) Darmesteter, J., 117.

(۲) می‌دانیم که در پارسی باستان نام (اسم، صفت، ضمیر) دستگاه صرفی خاصی داشته که در آن اجزاء تغییرپذیر آخر کلمه بر رابطه نحوی آن با کلمات دیگر جمله و همچنین بر شمار و جنس دلالت می‌کرده است. ماده کلمه یعنی جزء حامل معنی نیز بر حسب جنس تغییرپذیر بوده، و در اجزاء صرفی هم به تأثیر واك آخر ماده تغییراتی پدید می‌آمده است.

بنابراین در آن مرحله ساخت جمع در نام صورت واحدی نداشت. مثلاً ماده -*mart* (مرد) در صیغه جمع حالت‌های گوناگون نحوی، صورتهای ذیل را می‌پذیرفت:

martiyā, martiyāha صیغه جمع در حالت کنائی

martiyānām صیغه جمع در حالت وابستگی

martiyā صیغه جمع در حالت رائی

martiyaibiš صیغه جمع در حالت بائی

martiyašuv صیغه جمع در حالت اندری

صیغه‌های خاص دوگانی (تثنیه) نیز در حالت‌های گوناگون نحوی وجود داشته که اینجا از آنها می‌گذریم.

(۳) در فارسی میانه و فارسی جدید (دری) اجزاء صرفی آخر صیغه‌های نام افتاده و به این طریق هر کلمه صورت واحد و ثابتی یافته است که تنها در جمع و نکره اجزائی به آن افزوده می‌شود.

صیغه جمع

۴) در فارسی میانه (پهلوی) يك نشانه برای جمع نام وجود دارد که جزء «-ān» است و به آخر اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد، می‌پیوندد:

artēštarān = جنگجویان؛ *axtarān* = جمع اختر.

۱،۴) این جزء بازمانده جزء صرفی *-ānām* در پارسی باستان است که نشانه جمع در حالت وابستگی^۱ کلمانی است که ماده آنها به «-a» ختم می‌شده است. مانند:

xšāyaθlīya - xšāyaši yānām = شاهان شاه

۲،۴) اما در معدودی از متن‌های فارسی میانه، مانند بندهش و یازند مینوی خرد، گاهی جزء دیگری به نشانه جمع آمده که به صورت «-یها» (= *-īhā*) ثبت شده است.

چون موارد ثبت این جزء به عنوان نشانه جمع معدود است و نسخه‌هایی که کلمه جمع به این صورت در آنها آمده در زمانهای متأخر کتابت شده است، می‌توان در اصالت این نشانه جمع در فارسی میانه تردید کرد و آن را نتیجه تأثیر فارسی جدید (دری) دانست. برای توضیح این معنی می‌گوئیم که قدیمترین نسخه کتاب

مینوی خرد، که به دست آمده در اواخر قرن دهم هجری کتابت شده است (۱۵۸۹ میلادی) و بندهش در اواخر قرن سوم هجری تألیف یافته که قدیمترین نسخه آن متعلق به اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری است.

می‌دانیم که در فارسی میانه جزء «-īhā» نشانهٔ قید است و در این مورد است که بسیار فراوان به کار می‌رود. مانند «dōstīhā» به معنی دوستانه. بعید است که این جزء با همین صورت نشانهٔ جمع نیز بوده باشد، مگر این که در متنهای پهلوی موجود این صورت جمع را نوساخته یا دخیل بدانیم.

اصل و ریشهٔ جزء «-hā» به عنوان نشانهٔ جمع درست معلوم نیست. روبرگونیو آن را به پسوند -awā اوستائی بر می‌گرداند و با پسوند -ē که در زبانهای ایرانی شرقی مانند سغدی و یغناپی و آسی نشانهٔ جمع گروهه است از یک ریشه می‌شمارد^۲.

در هر حال این جزء در تفسیرهای اوستا (زند) به کار نرفته و تنها در بندهش و یازد مینوی خرد دیده می‌شود:
در بندهش:

xāyagīhā تخمها (ماهی)

xrafsarīhā خرفسترها (حشرات)

wāzārīhā بازارها

mānīhā خانه‌ها

kustagīhā کنارها (نواحی)

kišwarīhā کشورها

gōnagīhā گونه‌ها (اقسام)

gyāgīhā جاها

و در یازد مینوی خرد:

darīhā درها

2) Gauthiot, R., "Du pluriel persan en 'chā'" M. S. L. t. XX. p. 71.

daryāvīhā دریاها

vidargīhā گذارها (مبهرها)

(۵) موارد استعمال جزء «ان» در فارسی دری به عنوان نشانه جمع از این قرار است:

(۱،۵) جمع جانداران:

در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست؟ (تذکره ۱۳)

مردمان سیستان را معلوم بود اندر آخر زمان بیرون آمد مصطفی ع
(سیستان ۹)

پس عبدالمطلب از شتران خویش سخن گفت (مجموعه ۲۳۳)

چون گامی چند برفت سگان او را بدیدند (اسرار ۱۹۸)

نقل است که شیران و سباع بسیار به نزدیک او آمدند (تذکره ۲۳۱)
اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرمان خورده اندی

(سیاست د؛ ۳۸)

همه پیلان ابره را سجدہ کردی (سیستان ۵۵)

اگر چنین بود همه مردم چون ستوران شوند (جامع ۱۵۸)

ایشان را نعمات و بقر خوانند، ای شترمرغان و سگوان (التفهیم ۱۰۵)

آن گاو را دید که در میان سگوان دیگر چرا می کرد (انبیا ۲۲۲)

بعد چند روز کلاغان بر سر ترکها همی نشستند (مجموعه ۱۲۰)

مرغان از وی در هوا می بردند و ماهیان به قعر دریا می رسانیدند

(قصص ۲۳)

خیلی از آهوان و نخجیران و بزبان و سموران گرد او در آمده بودند

(تذکره ۶۹)

مرکبان نیکو و بازان شکاری... و آنچه ملوک را باید

(سیستان ۲۱۴)

(۲،۵) رستنیها و گیاهها گاهی به «ان» جمع بسته می شوند:

درختان از گوناگون جواهرها آراسته (مجمل ۱۸۷)
 در میان رز و حوالی آن خرما بنان و دیگر میوه‌ها (قصص ۲۱۹)
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت
 یکبارگی چشم شادی بدوخت
 (شاهنامه ۹۲)

سندس رومی در فاروان پوشاندند
 خرمن مینا بر بید بنان افشاندند
 (منوچهری ۱۸۶)
 گل اندر بوستانان بشکفیده بسان گلبنان باغ پر بر
 (دقیقی - پراکنده ۱۵۴)

تو گوئی به باغ اندرون روز برف
 صف ناز بود و صف عرعران
 (منوچهری ۶۷)

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند
 سروان سهی عبقری سبز خریدند
 (منوچهری ۱۷۴)

ز گلبنان شکفته چنان نماید باغ
 که میر پره زدستی به دشت بهر شکار
 (فرخی ۱۳۷)

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
 شاه اسیرمان جینی در زلف کشیدند
 (منوچهری ۱۷۴)

(۳،۵) اما گاهی همین کلمات با جمع «ها» نیز به کار می‌رود:
 هر آبی که از چشم او فرود آمد بر آن کوه درختها رست
 (بلعمی ۱: ۸۷)

چو خوردانند نرگها همه سیمین طبق بر سر
 نهاده بر طبقها بر ز زرسا و ساغرها
 (منوچهری ۱)

ز بس که زاری کردم ز سروهای بلند
 به گوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار
 مرا به درد دل آن سروها همی گفتند
 که کاشکی دل تو یابدی به ما دو قرار
 (فرخی ۱۵۸)

خجسته خواجه والا دران زیبا نگارستان
 گرازان روی سنبهها و یازان زیر عرعرها
 (منوچهری ۳)

چو چنبرهای یاقوتین به روز باد گلینها
 جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر به چنبرها
 (منوچهری ۳)

(۴،۵) بعضی از اندامهای تن را که جفت اند به «ان» جمع می‌بندند:
 زن گازر از درد كودك نوان خلیده رخان تیره گشته روان
 (شاهنامه ۱۷۶۵)

آن تاریکی از میان انگشتان وی بیرون همی آید (بلعمی ۱: ۵۹)
 کبودی اطراف و ناخنان علامت نزدیکی مرگ باشد (اغراض ۱۹۱)
 پیخته برگ سمن بر عارضین شنبلیله

ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
 (منوچهری ۲۸)

يك لحظه داغم می‌کشی يك دم به باغم می‌کشی
 بیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من
 (شمس ۴: ۳۴۶)

فرو پوشدشان عذاب از زهر ایشان و از زیر پایان ایشان
(نسفی ۵۷۷)

هست از حجر و شجر دو آتش زین دیده و زان رخان برافروز
(خاقانی ۵۰۸)

مطربی جو به سر خم و تو دریش پیای
ساقی با زنجی ساده و جامی به لبان
(فرخی ۲۹۱)

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند
سیدروز به پاکی رخان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر
که برکشیده بود با پروان تو ماند
(دقیقی - المعجم ۱۶۰)

و گاهی عضوی که جفت نیست:
به راه از کسی سر پیچد ز داد سرانشان به خنجر بیرید شاد
(شاهنامه ۱۶۲۸)

(۵،۵) اما این گونه کلمات در متن واحد گاهی به «ها» نیز جمع بسته شده‌اند:
چندان بگریست که ناینا شد و چشمها سپید کرد (هجویری ۹۴)
دستهای او بسته بود (سیاست ۱۶)

روی دختر سوی شکم باشد و دستها بریشالی (کلیله م: ۵۴)
و دستهای ایشان گواهی دهند و پایهای ایشان بدانچه کرده بودند
(جامع ۱۰۵)

وی از پس حسین به زانوها می‌رفت (هجویری ۸۸)
به سخن آید فا ما دستهای ایشان، گواهی دهد پاهای ایشان
(یارس ۱۹۳)

فا ایستاد بمالید ساقها و گردنهاشان (پارس ۲۱۰)

بعد از این آن علت بر کتفهای ضحاک پیدا شد (مجمد ۴۵)
به نزدیک ایشان کنیزکان باشند چشمها فرهم نهاده (پارس ۱۹۹)
(۶،۵) گاهی جمع اجرام آسمانی با نشانه «ان» است:

ستارگان هویدا شدند بر آسمان (هجویری ۹۳)

فرستادشان نزد گلنار شاه بدان تا کند اختران را نگاه

(شاهنامه ۱۹۳۲)

اخترانند از درای اختران کاحتراق و نحس نبود اندران

(مثنوی ۱: ۴۷)

تا بپاشد آسمان را تیرگی و روشنی

تا بپاشد اختران را اجتماع و افتراق

(منوچهری ۴۹)

ولیکن شود تری این فزون چو تابند بیش اندران نیران

(منوچهری ۶۷)

(۷،۵) نام اوقات و زمانها و جایها گاهی به «ان» جمع بسته می شود و در این

حال تقریب زمانی یا مکانی اراده می شود:

الف: زمان

زهره و عطارد هر یکی را از آفتاب بعدی است معلوم که از وی

نگذرد نه به مشرق بامدادان و نه به مغرب شبگاهان (التفهیم ۸۵)

فراوان ز گنج پدر بر خورد بسی روزگارن به بد سپرد

(شاهنامه ۲۵۸۷)

بدین روزگارن بر او شدم یکی روز و یک شب بر او بدم

(شاهنامه ۲۵۸۶)

خوشا بهاران کز خرمی و بخت جوان

همی به دیدن روی تو تازه گردد جان (فرخی ۲۸۳)

به روزگار خزان زرگری کند شب و روز

به روزگار بهاران کندت رنگریزی

(منوچهری ۱۳۷)

و نماز کنند خدای را او وقت شبانگاهان او وقت بامدادان

(پارس ۱۴۲)

ر زبان شد به سوی رز به سحرگاهان

کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان

(منوچهری ۱۹۹)

و نماز دیگر کنند آن وقت نیم روزان یعنی نماز یشتین (پارس ۱۴۲)

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گشته است

وقت شبگیران به نطع سبزه بر شطرنج باز

(منوچهری ۴۳)

چو باد سپیددمان بر دمد سپه جمله باید که اندر جهد

(شاهنامه ۹۳۵)

چو باریک و خقیده شد پشت ماه ز تاریک زلف شبان سپاه

(شاهنامه ۹۵۴)

ب: جایها و چیزها

شده آبگیران فسرده ز یسخ چنان کوس روئین اسکندران

(منوچهری ۶۱)

چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون به خرگاه و طارم درون آذران

(منوچهری ۶۷)

که این گوهراں را چه سازی کنون

که باشد برین دانشت رهنمون

(شاهنامه ۱۷۶۱)

پس چون به نزدیکان نشابور برسیدند خبر مرگ هارون شنودند

(سیستان ۱۶۹)

(۸،۵) کلمات سال، ماه، سحرگاه در جمع به «ان» گاهی به صورت «سالیان، ماهیان، سحرگاهیان» درمی آید:

چون سالیان برآمد خلق آهنگ داد کردند (بلعمی ۱؛ ۵۲۴)
باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه

خرمن در عقیق بر همه روی زمین

(منوچهری ۱۷۹)

برآمد بر آن سالیان دراز سزدگر فرستد به ما شاه باز

(شاهنامه ۲۸۶۳)

زمانه برین نیز چندی بگشت براین کار بر ماهیان برگذشت

(شاهنامه ۱۴۵۶)

ازین گونه هر ماهیان سی جوان ازیشان همی یافتندی روان

(شاهنامه ۳۶)

چون دید ماهیان زمستان که در سفر

نوروز مه بماند قریب مهی چهار

(منوچهری ۳۰)

سالیان و ماهیان پدیدار آمد و مردمان شمار بدانستند

(طبری ۱۵۰۹)

(۹،۵) بعضی از اسم‌های معنی هم نشانه جمع به «ان» دارند:

تا بشکنی سپاه غمان بر دل بر خویشتن ظفر ندهی باری

(رودکی - بیهقی ۷۹۸)

سناهان من به اندازه این کاه برگ قیمت ندارد (تذکره ۱۷۷)

(قابوس ۷۲)

این نه سخنان محشمان باشد

(قصص ۱۷۱)

در اندوه و غمان بگداخته

پیامد در بار دادن بیست به انبوه اندیشگان در نشست

(شاهنامه ۶۷)

از ایران دلم خود به دو نیم بود به اندیشه اندیشگان بر فزود

(ج ۱، ص ۱۰۱، شاهنامه شوروی)

خدای تعالی بر آن خاک آدم... چهل روز باران اندوهان بارید

(قصص ۵)

سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم (تذکره ۱۳)

آخر سومندان خورد او را (سیستان ۱۳۸)

مرد باشد از مؤمنان که به شومی سناهان چندین سال در دوزخ بماند

(تذکره ۳۸)

گفتند بتان مان دست گیرند، دروغان شان فاش بکردیم (پل ۴۸)

(۱۰، ۵) اما گاهی همین کلمات با نشانه جمع «ها» نیز به کار می‌روند:

ایشان سومنها خوردند به یزدان دادار... (سمک ب ۱؛ ۲۵۱)

فرامشت گر با بسیار خطا و اندوهها (التفهیم ۳۲۵)

برهائیم مؤمنان را از رنجهای ایشان و غمهای ایشان

(مجید ۱؛ ۱۲۹)

(۶) کلماتی که در دوره فارسی میانه به پسوند «-īg» و «-āk» = «-ag»

ختم می‌شده در دوره فارسی دری بنا بر قاعده عام، صامت آخر آنها افتاده و مصوت

«زبر = فتحه» بر جای مانده است. اما در جمع به «آن» که صامت مزبور در میان

کلمه قرار گرفته مشمول آن قاعده نشده و در نتیجه آن، صورت مفرد این کلمات

مختوم به فتحه (در زبان امروزی = کسره) مانده (که با های بیان حرکت نوشته

می‌شود) و صورت جمع آنها به «-گان» ختم می‌شود؛ این پسوند در فارسی میانه

همان «-ān» است که به همه نامها (اسم، صفت، بعضی ضمیرها) ملحق می‌شود، چه

آنها که به پسوند «-āk» = «-ag» یا «-īg» = «-īg» ختم شده باشند و چه

نامهایی که خاتمه آنها به صامت دیگری منتهی شود.

اما در فارسی دری با توجه به صورت مفرد آنها تصور شده است که جزء

نشانه جمع در این گونه کلمات «-گان» است؛ و از اینجاست که دستورنویسان ایرانی قاعده‌ای جعل و وضع کرده‌اند که به موجب آن «هائ» غیر ملفوظ آخر کلمه در جمع به «گاف» بدل می‌شود. و حال آن که «هائ» غیر ملفوظ، یا «هائ» بیان حرکت، تنها نشانه مصوت آخر است و «هائی» در میان نبوده که به «گاف» بدل شود؛ و گاف در اصل کلمه دوره فارسی میانه وجود داشته که از آخر کلمه ساقط شده و در میان کلمه باقی مانده است و حاصل تبدیل «هائ» فرضی، به «گاف» نیست. اینک مثال:

ستارگان ایستاده آن‌اند که بر همه آسمانها پراکنده‌اند (التفهیم ۶۰)

همه جنبندگان لیل چشم فرو گرفتند (قصص ۱۴۹)

اگر هستید مرویدگان به خدای (طبری ۱۱۱۰)

ایشانند پیرا گردگان از آنچه می‌گویند (طبری ۱۱۱۴)

پس آن مردمان آن مردگان را می‌آوردند (طبری ۱۱۹۶)

سپاس خدای را و سلام و درود بر بندگان او (طبری ۱۲۰۷)

فرزاتگان گرد آمدند (طبری ۱۲۵۸)

قیمت نژاد خود بشناس و از هم بودگان مباش (قابوس ۵)

و فرشتگان او را حق شناس باشد (قابوس ۱۵)

چندان غبطت بر زندگان بر که بر مردگان می‌بری (تذکره ۱۹۴)

(۷) بعضی از اسمهای خاص، چه برای جایها و چه برای کسان، گاهی به معنی نوع به کار می‌رود و در این حال گاهی جمع بسته می‌شود، مانند جیحون، دجله، فرات، به معنی عام رود؛ و رستم، فرعون، بولهب، یوسف، ابوجهل، در مورد اشخاص که اشاره به صفت برجسته افراد تاریخی یا داستانی است:

عوام رود بزرگ را جیحون خوانند (جهان ۴۵)

از جیحونهایی که در عالم است هیچ بزرگتر از لیل مصر نیست

صاحب آن ملک را بر سبیل ارتهان به خوارزم آوردندی، تمامت را (جهان ۴۵)

در شب به دجله انداختی (جهانگشا ۲؛ ۱۹۸)

دل سیر نمی شود به جیهونها ما را به سقا چه می فریبی تو
(شمس ۵: ۴۸)

به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان
همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
(شمس ۵: ۲۵۵)

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده
(مثنوی ۶: ۵۳۷)

گر پیونی تو سلاح رستم رفت جانت چون نباشی مرد آن
(مثنوی ۲: ۴۲۵)

پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
(مثنوی ۱: ۱۵۴)

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کسز حسد یوسف به گرگان می دهند
(مثنوی ۶: ۵۳۷)

عقل با حس زین طلسمات دورنگ
چون محمد با ابو جهلان به جنگ
(مثنوی ۱: ۳۳۵)

گر بوالحکمان کنند بیداد صدر دو محمد حرم باد
(خاقانی ۲۳۸)

شده آ بگیران فرده ز بنج چنان کوس روئین اسکندران
(منوچهری ۶۱)

۸) بعضی از کلمات مأخوذ از عربی که به «تاء» ختم می شده و در حال وقف مانند «هاء بیان حرکت» به تلفظ در می آمده، به قیاس با کلمات مشابه فارسی، گاهی به «-گان» جمع بسته شده است.

معشوقه‌ها را گل و گلزار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری ۳۵)

آن صد هزار مرد که خاصه‌ها او بودند...

(بلعمی ۱: ۶۲۵)

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان

صبح نخستین نمود روی به قطارها

که به کتف برفکند چادر بازارگان

روی به مشرق نهاد خسرو سارها

(منوچهری ۱۷۷)

آلتون‌تاش با خاصه‌ها خویش بر نشست و برفت

(بیهقی ۸۶)

سیاوخش با خاصه‌ها خویش بدان سوی شد

(بلعمی ۵۹۸)

خیارها صف پیل آن سپه بگرفت

نقابها را پی کرد و خسته کرد و نزار

(فرخی ۵۲)

۹) در این دوران بیشتر کلمات تازی را که در فارسی دری به کار آمده بود

به قاعده فارسی به «ان» و «ها» جمع می‌بستند، و غالباً قاعده جمع عربی، چه جمع

سالم و چه جمع مکسر، در مورد آنها مراعات نمی‌شد. برای این استعمال مثالهای

فراوان وجود دارد:

ایشان باشند از ترس آن روز ایمان

(طبری ۱۲۱۱)

این جباران قومانی بودند که از عادیان بازمانده بودند

(طبری ۸۸)

همچنین از منافقان و زندیقان بسیار بودند

(طبری ۲۳)

منجمان گویند که این زمین گردان است

(طبری ۱۶)

کناسان مبرز پاک می‌کردند

(اسرار ۲۷۸)

معرفان پیش شیخ آمدند

(اسرار ۲۷۸)

این پایگاه کافران و مشرکان بود

(حی ۸۳)

چنین گویند که رسم ملکان عالم عجم چنان بوده است...

(سیاست ۵۷)

(طبری ۸۴۵)

چيست کار شما ای رسولان

زمین سزاوارتر است به همسایگی کردن با روحانیان از آفاق

(سجستانی ۴۶)

(حالات ۳۹)

به همه اطبا و محالان التجا کرد

(قابوس ۳۳)

جواب احمقان خاموشی دان

(قابوس ۵۲)

بر نامعتمدان اعتماد مکن

جمله کاهران و یا اباحتیان هیچ فایده آخرتی نمی بینند

(معارف ۴: ۱۶۱)

(مرزبان ۷۷)

روی به حاضران آورد

مردان مرد از امکانات جابران و قصد قاصدان... دست باز نگیرند

(مرزبان ۹۰)

(سیاست ۱۳)

حکیمان را صدقه‌های متواتر دادن

و لطف التفات خاطر اشرف را طیب آن معلولان می‌سازد

(المعجم ۱۸)

(مجمل ۲)

و راویان پیشین نقل کرده‌اند از کتابهای فارسیان

خازنی نامزد شد با شاگردان و با حملان خزانه تا با رسولان بروند

(بیهقی ۲۲۵)

بفرمای خازنان را که با تواند تا بپرند و تسلیم کنند (بیهقی ۲۵)

(سجستانی ۷۴)

سخنان او در دل امتان او جای بگیرد

(المعجم ۲۷)

چنان که لغویان گویند

۱۰) جز جانداران و مواردی که بیش ازین ذکر شد همه کلمات دیگر چه اسم

ذات و چه اسم معنی در این دوره به «ها» جمع بسته می‌شوند:

۱۰، ۱۰ رستنیها:

منوچهر بسیاری از شکوفه‌ها ... از کوه و صحرا به شهرها آورد

(مجموعه ۴۳)

نخست بینه باشد... آنکاه همی افزاید و بر شاخه‌ها همی افزاید و

بینها و برهما همی شود (جامع ۲۴۵)

و درختان دید و آن میوه‌ها (بلعمی ۱: ۷۳)

خدای او را از بهشت اسیر نموده فرستاد (بلعمی ۱: ۸۹)

و ناف را در سنگها و درختها و چوبها می‌مالد تا وقتی که نافه از وی

جدا شود (جهان ۱۰۳)

(۲، ۱۰) اندامهای تن چه جفت و چه طاق:

سرها پیش او بر زمین نهادند (بلعمی ۱: ۴۴۶)

سورت او بگردانید و دست و پایهایش بستند (بلعمی ۱: ۸۴)

هرگاه که خشم گرفت میوهایش بر پا خاستی (بلعمی ۱: ۳۱۲)

جادوان اندر خانه آوردی تا چشمهای مردمان کور همی کنند

(بلعمی ۱: ۲۲۲)

نخستین روز رویهاتان زرد شود (بلعمی ۱: ۱۷۹)

(۳، ۱۰) جایها:

او بینی یا محمد کوهها را (پارس ۱۱۴)

و بعضی دریاها و جمله کوهها و بیابانها ازین جمله است (جهان ۹)

چیره شدند بدان بر نیکان در بیابانهای که خشک است و دریاها

(مجید ۱: ۴۷۵)

باغهای که می‌رود زیر درختان آن جویها (مجید ۱: ۱۴۶)

(۴، ۱۰) اوقات و زمانها:

این يك روز کمترین روزهاست به نزدیک مردمان (مجید ۱: ۸۲)

حال شبهای هجر خاقانی چون بنواهی ازین و آن بشنو

(خاقانی ۷۹۸)

- اگر برخوردنی دهیم ایشان را سالها
(پارس ۱۰۴)
ایشان را اندر ماههای خوبش عیدهاست
(التفهیم ۲۶۶)
(۵، ۱۰) اسم معنی:
یاد آریت نعمتهای مرا که شما را دادم
(نسفی ۱۴)
بدان را عفو خطاها دهیم و نیکان را زیاده عطاها دهیم
(نسفی ۱۷)

جمع صفت

(۱۱) در فارسی میانه و فارسی دری (به خلاف پارسی باستان) صفت در جمع با اسم (موصوف) مطابقت نمی‌کند. اما، چنانکه در بسیاری از زبانها هست، هر صفتی ممکن است به جای موصوف معروف یا معهود بنشیند و در این حال جمع بسته شود. هرگاه صفت جانشین اسمی باشد که بر جاندار دلالت می‌کند به دان، جمع بسته می‌شود:

اگر خدای ما را نیامرزد از جمله زیانکاران باشیم (بلعمی ۱؛ ۴۴۶)
موسی... مهتران را و پارسایان را و نیکمردان را از ایشان جدا کرد
(بلعمی ۱؛ ۴۳۰)

پس اندر هر عصری حکیمان و خداوندان دانش جمع کرده‌اند

(مجمل ۱)

نا آنگاه که رسولان جانب کریم به درگاه ما آیند (بیهقی ۳۱۶)

صوفی نامی است مر لاملان ولایت را (هجویری ۳۹)

همه عالمان در جنب او جاهل (اولیا ۳۵)

گفتند راستگو داریم ترا که متابعت کردستند ترا فرومایگان

(پارس ۹۸)

جواب جاهلان همین است (مجید ۱؛ ۲۴)

آب چشم که سرد باشد آب چشم شادمانان است (مجید ۱: ۱۵)

جمعهای عربی

(۱۲) جمع سالم عربی گاهی در عبارتهای فارسی این دوره می‌آید، اما شماره آنها بسیار نیست و بیشتر به صورتی است که در عربی در حالت نصب و جر می‌آید، یعنی جمع به یاء و نون. مانند مؤمنین:

اکنون ذکر بعضی از تابعین اندرین کتاب اثبات کنم (هجویری ۹۹)

اندر وقت پیغمبر... فقرا و مهاجرین بودند (هجویری ۲۲)

اما فقراء مداهنین آنان باشند که... (هجویری ۲۵)

هر که سورت طه برخواند ثواب مهاجرین و انصار بیابد

(قصص ۲۳۷)

خداوند نکال عالمین کرد سیاه و سرنگونم کرد و مندور

(منوچهری ۳۹)

شیر گفت آری ولیکن هم بین جهدهای انبیا و مؤمنین

(مثنوی ۱: ۶۱۵)

و به ندرت جمع سالم عربی در حالت رفع یعنی با واو و نون به کار می‌رود:

بیهقیون... جماعتی از بزرگان و افاضل بودماند (بیهق ۱۵۷)

اگر باز نه ایستند منافقون... حقا که ما ترا بر ایشان گماریم

(پارس ۱۶۷)

استعمال نشانه جمع سالم عربی در ادوار بعد رواج بسیار یافته است، و

به جای خود از آن گفتگو خواهیم کرد.

جمع مکسر عربی

(۱۳) در آثار این دوره از کهن‌ترین متون تا اوایل قرن هفتم به بسیاری از کلمات مأخوذ از عربی برمی‌خوریم که به جای صیغه‌های جمع فارسی به صورت جمع مکسر عربی به کار رفته‌اند:

- ابناء سبیل و ضعفا را نفقات و جامه کردند (سیستان ۳۳)
 اکنون اسامی این بزرگان که درین کتابند (تذکره ۷۷)
 دیگر الله مبارک در ممالك عراقین و طرف خوراسان... (راحة ۵۵)
 دوست‌ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است (تذکره ۵۳)
 همه حکماء عالم در پیش او عاجزاند (تذکره ۳۵)
 این همه از جمله فرایض داشتندی (سیستان ۳۳)
 اخبار سیستان از اول که بنا کردند و انساب بزرگان (سیستان ۱)
 پس چینیان تصاویر درافزودند (مقدمه ۱۳۶)
 خسرو بر تخت پیشگاه نشسته شاه ملوک جهان امیر خراسان
 (رودکی - سیستان ۳۱۹)
 از قدماء حکماء فلاسفه سابق... فیثاغورس حکیم بودست
 (جامع ۱۴۵)
 زواهر علوی را با جواهر سفلی نریب وجود او کشید (مرزبان ۱)
 علماء غافل آنان باشند که... پرستش سلاطین بردست گرفته [باشند]
 (هجویری ۲۰)

جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی

(۱۴) اما در آثاری که از اواخر قرن چهارم تا اواخر قرن پنجم باقی مانده

است موارد بسیار یافت می‌شود که جمع مکسر عربی را در حکم مفرد گرفته و بار دیگر با نشانه‌های فارسی جمع بسته‌اند. این گونه استعمال در متون قدیمتر فراوانتر است و به تدریج از شماره آنها کاسته می‌شود:

- ابوبکر را ... خلیفتان بودند به نواحیها (طبری ۱۳۳۸)
- پیغامبران... و اولیا آن خویش را چگونه نصرت دادم (طبری ۱۳۰۸)
- ملوکان زمین از نسلی بوده‌اند و پیغامبران... از نسلی دیگر بودند (طبری ۱۲۱۲)
- بر همه اطرافها مردمان را برگماشت (طبری ۳۸۶)
- این حالتها و عجایبها از ایشان پدید آمد (طبری ۳۷۰)
- هیچ دست و پای و اعضاءهای او هیچ کار نمی‌کرد (طبری ۳۶۸)
- فتوحهای بسیار بردست وی و به دست عمال وی برآمد (طبری ۱۳۵۰)
- از عجایبهای کار خویش پدر را بگفتی (سیستان ۵۷)
- غرض اندر این حروفها اختصار است (التفهیم ۵۲)
- از جمله حوادثها حادثه‌ای بیوفتد (قابوس ۲۰۵)
- از اخبارهای خوش... فایده مر روان را بود (هدایه ۶۵)
- باز این خلق را در خورد خویش... صلاتها داد (سفر ۸۵)
- آن معانیها شریف که اندرو پنهان بود (سجستانی ۳۷)
- گفت جمع کنید آلاتها و سلیحها بیارید (انبیا ۱۸۱)
- مانند کردن مناسکها و اماکنها و اوقاتهای آن درست نیاید (انبیا ۶۴)
- ای درویش، احوالها يك صفت نیست (اسرار ۱۷۶)
- از طرایفها چند خردوار... جمله راست کرد (سمک ۱؛ ۱۴۸)
- زبان برگشاد و احوالها شرح داد (سمک د ۱؛ ۱۴۱)
- چندین صورتها و طبایعها و حرکتهای مختلف (جامع ۲۳۹)
- مزاج بروجها که در هر برجی چون باشد (قابوس ۱۸۵)
- سخنهای لطیف و امثالهای خوش به کار دارد (قابوس ۱۹۰)

- همچنان زرو گوهر و ظرایفها که فرستاده بود بدهند (مجمل ۷۵)
و این يك فتح از عجایبهای دنیاست (سیاست د: ۲۵)
اندازه‌های ایشان را مراتبها نهادند از پس یکدیگر (التفهیم ۸۶)
بدان طاعتها که پیش فرستادیت در آن ایامهای گذرنده (نسفی ۸۳۸)
او بر آن صحفها همی کار کرد که بر آدم آمده بود (طبری ۷۲۹)
هیچکس در نتواند یافتن معانی‌های شریف (سجستانی ۳۷)
آن کتبهای حق از دست مردمان برفت (طبری ۹۵۰)
باز در پری پادشاهی عامیان نوادرها گویند (ابوالهیثم ۲۹)
منزه است از همه عیوبها آن خدای (سور ۵۷)
ظرایفها از آنجا به همه اطراف عالم برند (مجمل ۵۲۵)
تا اعضاها که... رنجه گشته باشد از حرکات تکلفی آسوده باشد
(قابوس ۹۱)
آنگاه خدای عزوجل ملوکان را بر ایشان گماشت (مجید ۲: ۲۰۵)
و ما پدید کنیم اندر فصل دیگر... بدان مقدار که... به اخبارها
بشنیدیم (حدود ۵۹)
و ایشان را آلهای رودست که بزنند (حدود ۱۸۸)
و از وی آلهای چوبین خیزد چون کفجه و شاه (حدود ۱۴۶)
و ما پدید کنیم... عجایبهایی که از هر شهری خیزد (حدود ۵۹)
و این دو کوه را اندر کتبهای بطلمیوس مذکورست (حدود ۱۸)
عمر... سعدبن وقاص را... با اشراف و مبارزان و جوهران عرب
سوی کلزار عجم فرستاد (مجمل ۲۷۲)
زنان دشمنان از پیش ضربت پیامورند الحانهای شیون
(منوچهری ۶۵)
اما اجزاهای که ازو کمترند... (التفهیم ۳۳)
اندازه‌های ایشان را مراتبها نهادند (التفهیم ۸۶)

همه پیامبران و ملوک آن زمین به پارسی سخن گفتندی (طبری ۵)
 بیابان درنورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل
 (منوچهری ۵۲)
 سربانی به نازی آمیخته است و حرفهایش به یکدیگر نزدیک است
 (بلمعی ۱۲۰)
 پس از آن گیومرث از آن عجایبهای بسیار دید (بلمعی ۱۲۷)
 به کتبهای مفران اندر ایدون است (بلمعی ۲۸۳)
 بدین گونه خرافاتهای می گویند (بلمعی ۴۳۸)
 میان ایشان حوادثها افتاد و عجایبها و اخبارها پیدا شد (بلمعی ۴۵۲)

میزان استعمال جمع به قاعده عربی

(۱۵) می توان گفت که بیشتر صیغه های جمع مکسر عربی در فارسی به کار رفته است اما بی استقصاء نام به دشواری می توان تعیین کرد که کدام صیغه به کار نیامده یا کمتر کاربرد داشته است. تنها این نکته مسلم است که در آثار مربوط به اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم شیوع و رواج صیغه های جمع مکسر کمتر است و از اواخر قرن پنجم تا اواخر قرن ششم که کم کم نشر مصنوع یا ادبیانه رواج یافت شماره کلمات عربی با صیغه های جمع مکسر فزونی گرفت.

در بعضی از نسخه های ترجمه قرآن کریم که اگرچه تاریخ تحریر و کتابت ندارد از روی قرائن بسیار می توان گمان برد که از نیمه دوم قرن چهارم هجری جدیدتر نیست گاهی همه کلمات عربی یا نزدیک به همه آنها به فارسی جمع بسته شده و جز چند مورد جمع مکسر یا سالم عربی در آنها دیده نمی شود. برای مثال ترجمه فسمتی از قرآن را که از کتابخانه آستان قدس به دست آمده و با عنوان تفسیر شنفشی در بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است در نظر می گیریم:

در یکصد صفحه آغاز این کتاب (از صفحه ۳ تا ۱۰۳) ۳۹۶ بار کلمات عربی بقاعده فارسی به «ان» و «ها» جمع بسته شده و ۲ مورد جمع مکسر عربی است که نشانه جمع فارسی به آنها افزوده شده؛ و تنها ۹ بار جمع مکسر عربی و ۴ بار جمع مختوم به «ات» آمده است؛ از این قرار:

جمع به «ان»:

مؤمنان (۶۹ بار) کافران (۵۴ بار) منافقان (۲۰ بار) مشرکان (۱۶ بار) مخلصان (۱۳) یتیمان (۱۳) مسلمانان (۴) رسولان (۳) امیان (۲) خاصکان (۲) تابعان (۲) شفیعان، فسیحان، خطیبان، شاعران، موحدان، غریبان، غازیان، حاکمان، عالمان، فاسقان، فقیهان، ظالمان، معتکفان، صابران، اسیران، صدیقان، شهیدان، مصدقان.

جمع به «ها»:

آیتها (۳۰ بار) کتابها (۲۴ بار) علامتها (۱۳ بار) معصیتها (۱۷ بار) نیتها (۹ بار) طاعتها (۹) حکمها (۶) نعمتها (۵) حجتها (۵) حلالها (۴) محنتها (۴) سنتها (۳) حدیثها (۳) فریضهها (۴) حقها (۳) صدقهها (۳) برهانها (۳) معجزها (۲) حدها (۲) حرمتها (۲) شریعتها (۲) حرامها (۲) رحمها (۲) شرطها، شدتها، فتنهها، دعاها، حرثها، عهدها، خبرها، حکمتها، وقتها، زیادتها، فضیلتها، دینها، مثلها، طعامها، ساعتها، عمامهها، زلتها، مسکنها، حاجتها.

جمع مکسر عربی با نشانه جمع فارسی:

کتبها، مناسکها.

جمعهای مکسر عربی:

شرایع (۲ بار) عجایب (۲) احکام (۲) حدود (۲) صحف.

جمع به «ات»:

صدقات (۳ بار) آیات.

اما در ترجمه قرآن موزع یارس که اگر چه نام مترجم و کاتب آن معلوم نیست، از روی قرائن می توان حدس زد که از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم جدیدتر نباشد، در یکصد صفحه آغاز آن ۶۶ کلمه عربی به صورت جمع آمده که از آن جمله ۳۴ کلمه به «ان» و ۳۰ کلمه به «ها» جمع بسته شده و تنها یک کلمه به جمع مکسر عربی آمده و یک کلمه جمع مکسر عربی با افزودن «ها» به کار رفته است. از این قرار:

کلمات عربی با نشانه جمع «ان»:

کافران (۱۰ بار) ضدان، رسولان (۴ بار)، موحدان، مقران، مقیمان، نجیبان، مؤمنان (۵ بار)، راهبان، عاجزان، منافقان، عادیان (۲ بار)، نمودیان (۲ بار)، امامان، ضعیفان.

کلمات عربی با نشانه جمع «ها»:

آیتها (۱۲ بار)، علامتها (۲ بار)، حلالها (۲ بار) عورتها، حجتها، نذرها، سنتها، صومعهها، خیرها، عبرتها، منفعتها، منظرها، درجتها.

جمع مکسر عربی:

علماء

جمع مکسر با نشانه جمع «ها»:

مناسکها (که ظاهراً کلمه «مناسک» مفرد گرفته شده زیرا که صیغه مفرد آن (منسک) در فارسی به این معنی متداول نیست).

ترجمه موزون یا نیمه موزون دیگری از کتابخانه آستان قدس به دست

آمده که به حکم شیوه بیان آن گمان می‌رود که از ترجمه تفسیر طبری، یا لااقل از این نسخه آن که چاپ شده و در دسترس است، قدیم‌تر باشد. در یکصد صفحه از این نسخه که شامل دو جزء از ترجمه قرآن است و با علامت اختصاری «پل» نموده شده ۹۸ کلمه عربی به صیغه جمع آمده است که از آن جمله ۵۷ کلمه با نشانه «ان»، ۱۴ کلمه با نشانه «ها»، ۱۸ کلمه به جمع مکسر عربی، ۸ کلمه به جمع «ات» آمده است.

جمع به «ان»: مؤمنان (۹ بار) کافران (۹ بار) رسولان (۹ بار) مخلصان (۲ بار) ظالمان (۲ بار) مخلوقان (۲ بار) معبودان (۲ بار) مشرکان، صابران، شاکران، صالحان، مأجوران، خلقان، موحدان، مطیعان، عاقلان، عادیان، ملعونان، ثمودیان، خصمان، مقلدان، ندیمان، حاسب‌خبران، متقیان، مجرمان، مستغران، نوبتیان.

جمع به «ها»: مسجدها، حکمتها، خطها، نعمتها، حجتها، قصدها، موجها، حسرتها، حقها، غلها.

جمع مکسر عربی: اموال (۳ بار) اخبار (۲ بار) صواعق (۲ بار) اولیا، رؤسا، اجرار، رسل، اصول، فروع، حدود، خزاین، اوصاف، منازل.

جمع عربی به «ات»: آیات (۵ بار)، برکات، بنات، حرکات.

از ترجمه تفسیر طبری نیز یکصد صفحه (جلد پنجم از صفحه ۱۵۷۹ به بعد) از این نظر بررسی شد که نتیجه از قرار ذیل است:

کلمات مفرد عربی که به قاعده فارسی به «ان» یا «ها» جمع بسته شده‌اند: ۱۸۵ بار؛ کلمات عربی به صورت جمع مکسر: ۵ بار.

کلمات عربی با جمع به «ات»: ۴ بار.

جمع مکسر عربی که مانند مفرد تلقی شده و به قاعده فارسی «ان» یا «ها» جمع بسته شده: ۹ بار.

و اینک فهرست کلمات عربی با جمع به «ان»:

کافران (۱۸ بار)، خلقان (۱۵ بار)، قرابتان (۲ بار)، مکیان (۸ بار)، ملکان

(۲ بار)، مشرکان (۱۲ بار)، صابران، مؤمنان (۲۳ بار)، قریشان، عیالان، غلامان، فاسقان، منافقان، مهاجریان، خزر جیان، اوسیان، جاهلان، عادیان (۹ بار)، ایمنان، اعجمیان، شاعران، جباران (۲ بار)، رسولان (۲ بار)، قومان (۳ بار)، مطربان.

و با جمع به «ها»: آیتها (۱۳ بار)، هواها، وسوسها، نسبها، قصهها (۴ بار)، قومها، حجتها (۲ بار)، طعامها (۲ بار)، قبیلهها، سلاحها، هدیهها (۶ بار)، تحفهها (۲ بار)، متاعها، فرجها، مقنعهها، عورتها، مجلسها، محرابها، عذابها، حدیثها، نعمتها (۲ بار)، علامتها (۲ بار)، مذهبها، ظلمها، رسنها، سورتها.

و به جمع مکسر عربی: خزاین، اصحاب، احوال (۲ بار)، انواع.

و به جمع مؤنث: تفاریقات، مؤمنات (۲ بار)، عورات.

و به جمع مکسر با نشانه جمع فارسی: ملوکان (۵ بار)، علماآن، جواهرها،

اطرافها.

در تفسیر دیگری که در اوایل قرن ششم تألیف شده و با عنوان تفسیر نسفی به طبع رسیده است در یکصد صفحه اول کتاب از همان سوره بقره ۲۸۸ بار جمع کلمات عربی به قاعده فارسی (یعنی جمع به ان، ها) به کار رفته و ۷۲ بار کلمات عربی به جمع مکسر عربی و ۵۲ بار جمع به «ات» آمده است: و تنها يك بار جمع مکسر با «ها» در آن دیده شده است.

کلماتی که به شیوه فارسی جمع بسته شده از این قرار است:

جانیان، جاهلان، خاشعان، خطاها، سفیهان، ظالمان، عاصیان، عطاها، فاسقان، فرعونیان، کتابها، کافران، متقیان، مکابران، معاندان، مؤمنان، منافقان، مفسدان، منکران، موافقان، نعمتها.

و کلماتی که به صورت جمع مکسر یا جمع مؤنث آمده اینهاست:

آیات، انبیاء، اولیاء، افهام، اوهام، اسباب، افعال، اقوال، اعداء، بلغاء، بنی الجان، خلل، دعوات، موتی، زلل، طرق، فصحاء، کفار، متشابهات، محکّمات، مسمیات.

(۱۶) برای آن که بتوان صریحتر و روشنتر نسبت استعمال کلمات عربی را

که به صیغه‌های جمع عربی به کار رفته است با آن گونه که به قاعده فارسی جمع بسته شده دریافت، در صدی هر يك از آنها در شش متن شمرده شد که از آن جمله گمان می‌رود دو متن با نشانه‌های شنقی، پارس مقدم بر ترجمه تفسیر طبری و یکی به نشانه پل مقارن با آن و دو متن لسانی و کلیله نزدیک به يك قرن پس از آن باشد. یعنی متولی که از اواخر قرن چهارم تا میانه قرن ششم هجری تألیف یافته‌اند. نتیجه این محاسبه چنین است:

جمع به «ان»	جمع به «ها»	مجموع این دو جمع	جمع مکرر با نشانه جمع فارسی	جمع مکرر عربی	جمع به «ات»
۵۳/۱۵	۴۳	۹۶/۱۵	۵/۴۸	۲/۲۳	۵/۹۷
۵۱/۵	۴۵/۴	۹۶/۹	۵/۴۴	۲/۱۵	-
۶۲/۵۷	۲۹/۵۶	۹۱/۱۳	۴/۳۸	۲/۴	۱/۹
۵۹/۱۹	۱۴/۲۸	۷۳/۴۷	۵/۲۴	۱۸/۴۶	۸/۱۶
۵۵/۲۵	۱۴/۵۲	۶۹/۷۲	-	۱۷/۴۳	۱۲/۵۹
۷/۹۴	۶/۵۹	۱۴/۵۳	-	۷۲/۶۷	۱۲/۶۵

جمع به «ات»:

(۱۷) در زبان عربی صیغه جمع مؤنث، یعنی صیغه جمع مختوم به «ات»، موارد استعمال متعدد دارد و از آن جمله آنچه در متون فارسی این دوره به کار آمده از این قرار است:

(۱۷، ۱۷) هر اسمی که به «ة» ختم شده باشد، اعم از آن که صورت مفرد آن با تلفظ تاء آخر در فارسی معمول بوده مانند صفت، حالت، کرامت، طاعت، ساعت و جز اینها، یا کلمانی که تاء آخر آنها غالباً تلفظ نمی‌شده است؛ مانند: طبقه، لکته، نفقه.

الف: از نوع اول

- بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی (بلعمی ۴۲۸)
- چه بود اگر امت مرا از این کرامات نصیب کنی (قصص ۲۰۳)
- اما اخلاص از جمله اعمال باطن است و طاعات از اعمال ظاهر
- (هجویری ۱۰۹)
- به هر حکمی که کنی مولودی و ضمیری مکیر تا از حالات کواکب
- آگاه نگردی (قابوس ۱۸۵)
- گشایش علم یا منفعت به برکت عمل بود (هجویری ۱۱۷)
- هر یکی از این ساعات مستوی تیری است از بیست و چهار تیر
- (التفهیم ۷۰)
- وی را تصایف مذکور و کرامات مشهور است (هجویری ۱۱۸)
- از حالات و مقالات شیخ ما لذتی یابند (اسرار ۳۹۱)
- این همه صفات مخلوقات است (جامع ۴۳)
- او را جمله عمر سکنت و حرکات او بر جاده سنت یافته‌اند
- (تذکره ۲۱۶)
- جز خوردن و خفتن و متابع شهوات بودن هیچ چیز نداند
- (هجویری ۱۰)
- همه درکات و انواع عقوبات آن بدیدم (قصص ۲۰۷)
- در جمله علوم و... عبارات بی تکلف بکمال بود (تذکره ۲۰)

ب: از نوع دوم

- از درجه‌ای به درجه‌ای گشت اندر درجات عبادت (بلعمی ۲۹۳)
- پس واجب آمد ازین مقدمات که ظاهر کردیم که زمین کمتر است
- (سجستانی ۴۶)
- سپاه را روزی بفرمود و هر کسی را طبقات جدا کرد (بلعمی ۳۴۹)

چنان که ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم (بیهقی فغ؛ ۲۴۳)
به روز او پس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود
خرج کند (تذکره ۲۷)

بسیار خدمت کردند تا چندین درجات یافتند (بیهقی فغ؛ ۲۴۲)
درجات بهشت منزلی شگرف دارد (تذکره ۷۳)

اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند... (تذکره ۱۲)
چون عامل صدقات بیامد (سیاست ۳۳)

(۳، ۱۷) نوع دیگری از جمع به «ات» در عربی آن است که کلمه به تاء اصلی
(نه تاء تأنیث) ختم شده باشد و در این مورد مانند جمع مکسر است:
و دیگر به همه اوقات که به شغل دنیائی... خواستندی شد...

(سیستان ۳۳)

(۳، ۱۷) در زبان عربی مصدرهایی که بیش از سه حرف صامت دارند (یعنی
غیر ثلاثی مجرد) به «ات» جمع بسته می شوند. اما در متون فارسی این دوره این گونه
جمع عربی فرادان نیست و در بعضی از متون آن هم بسیار به تدرت دیده می شود:
اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات به استصواب من می رود
(بیهقی ۵۰۲)

روزی... به پایان آمد که بسیار مذاکره رفت در ادب و سماع و
اقتراحات (بیهقی ۷۸۶)

استادم ابونصر نامه ها و مشافهات بسخت کرد (بیهقی ۴۸۰)
بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روزبینه ثبت کنم (بیهقی ۷۸۶)
پس از آن میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت (بیهقی ۱۸۰)
بزرگان و ملوک روزگار... وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند

(بیهقی ۸۹)

وقوانین معاملات بدانسته باشد (قابوس ۱۸۰)
اظهارکن مرا سوز و اشارات ایشان... و آنچه بدین تعلق دارد از

معاملات آن

(هجویری ۸)

این جمله را تفصیلات بسیار است

(روضه ۲۱)

من از تشبیهات میزاد

(روضه ۳۳)

هر که به رخص و تاویلات... مشغول گردد... زود باشد که به فسق

(هجویری ۱۹)

در افتد

(۴، ۱۷) بعضی از کلمات فارسی نیز در آثار این دوره با جمع «ات» دیده

می شود و این کلمات گاهی اصطلاح علمی یا فنی است که معرب شده و در عربی نیز به کار رفته است:

چون حساب و نمودارات راست آید، آنکه حکمی که از آنجا کنی

(قابوس ۱۸۵)

راست بود

و حد شمالی جایهای بجناء و خزران و مروات است (حدود ۱۴)

و بعد از او جزیره هاست که آن را دیجات و قمیر خوانند

(جهان ۲۰)

از این نهرها جوی های بی حد برگرفته اند و به اطراف برده و بر آن

(سفر ۱۲۸)

نخلستان و باغات ساخته

(۵، ۱۷) در زبان عربی همه صفتهای مشتق از فعل، یعنی اسم فاعل و اسم

مفعول و صفت مشبیه و صیغه مبالغه، به «ات» جمع بسته می شوند و در فارسی این دوره

نیز به همین صورت آمده است:

هزاران هزار موجودات مختلف در نعمت و صفت و خاصیت...

(حالات ۲)

در وجود آورد

اندر یاد کردن منفعت علم طب و موضوعات آن (اغراض ۵۲)

(قابوس ۷۷)

به گرو مبارز الا به... چیزی از محقرات

همه ماکولات... که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد (قابوس ۶۸)

مقصود اخبار و تواریخ است از کتابها بدین مسطورات جمع آوردن

(مجمل ۳)

از غرایب لغت الفرس و مصطلحات هر ولایت پاك باشند (المعجم ۴۳۸)
اضعاف آن بر مزارات متبرك و بقاع خیر صرف کرده است (المعجم ۱۵)
آنچه روی نماید از محکمت بود نه از متناهیات (اسرار ۲۲۸)
و آن خود لختی ماکولات و مشروبات و ملبوسات و منکوحات بود
(قصص ۲۹۴)

خدایا نه به فرش حاجت است و نه به کرسی و نه به هیچ مخلوقات
(بلعمی ۳۹)

مؤلفکات یعنی مکذبات، یعنی پیغامبر خویش را دروغ زن کردند

(بلعمی ۱۹۵)

خدای تعالی ادریس را... بر ایشان فرستاد تا ایشان را... از منکرات
بازداشت (بلعمی ۱۱۱)

تثنیه

۱۸) در زبانهای ایرانی باستان (پارسی هخامنشی، اوستائی) صیغه‌های خاصی
برای تثنیه (یعنی دوگانی) وجود داشت که در زبانهای ایرانی میانه اثری از آنها
نمانده بود. در فارسی جدید (دری) نیز طبعاً صیغه خاصی برای تثنیه وجود ندارد.
۱۹، ۱۸) هرگاه تصریح به دوگانی بودن کلمه‌ای لازم باشد عدد «دو» را پیش از
اسم ذکر می‌کنند:

گفتند فرعون را ما دو رسولیم از خدای تو (پارس ۱۶)
در ترجمه این آیه: فقولا انا رسول ربك (سوره طه، آیه ۴۷)
آن روز پیشانی و بینی و دو كف و دو آینه زانو... بر زمین نهند
(مجمید ۱: ۸۴)

ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم

سر و دست و دو پهلوی و دو پایت هست با سامان

(ناصر خسرو ۳۶۰)

باغ دو رخسار او خوشست ولیکن

خوشر ازان باغ خوی شاه جهاندار

(فرخی ۹۳)

(جهان ۳۲)

دو دست او کوتاه است و دو پای او دراز

سمن سرخ بسان دو لب طوطی نر

که زبانش بود از زرده زر در دهن

(منوچهری ۲)

(پارس ۱۱۸)

بیافت اندران شهر دو مرد را

مردی با کلاه و بریک زانوشسته و دو دست دراز کرده (التفهیم ۹۱)

یا آنچه در برگرفت بر او رحمها (ی) دو ماده (رازی ۲: ۳۴۵)

دو ماده در ترجمه کلمه الانثیین از سوره ۶ [الانعام] آیه ۱۴۴ آمده است.

بگو آیا انتظار می‌برید به ما مگر یکی از دو نیکویی؟

(رازی ۲: ۵۹۱)

دو نیکویی در ترجمه کلمه الحسنین از سوره ۹ [التوبه] آیه ۵۲ آمده است.

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را

(شاهنامه ۱)

چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد ز ایوان پیامد دورخساره زرد

(شاهنامه ۱۴۵۴)

سوی قیصرش برد سرپر ز گرد دورخ زرد و لبها شده لاجورد

(شاهنامه ۲۸۹۶)

برابر دورخ او بداشتم می سرخ

ز شرم دورخ او زرد گشت چون دینار

(فرخی ۱۰۹)

کشتی را به میان دو کوه بیرون می باید رفت

(جهان ۲۴)

دو ساعد را حمایل کرد بر من فرو آویخت از من چون حمایل

(منوچهری ۵۴)

خداوند ما گشته مست و خراب گرفته دو بازوی او چاکران

(منوچهری ۶۸)

دو بوستان بود از دست راست و یکی از دست چپ

(پارس ۱۷۲)

بر سر شانه مردم دو پاره استخوان است

(اغراض ۶۶)

(۲، ۱۸) گاهی کلمه با ذکر عدد به صیغه جمع می آید:

برهائیدیم او را و دو دختران او را

(مجید ۱: ۳۲۹)

گفتند که ایشان یعنی موسی و فرعون دو جادوانند

(پارس ۱۷)

وان سبب به کردار یکی مردم بیمار

کز جمله اعضا و تن او را دو رخان است

(منوچهری ۷)

در آشیان چرخ دو مرغان زیر کنند

کندر فضای ربع زمین دانه می خوردند

(ناصر ۱۲۵)

گوید همی قیاس که درهای روزی اند

اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

(ناصر ۱۱۸)

(۳، ۱۸) و گاهی کلمه «هر» پیش از عدد و معدود مفرد می آید:

و بدادیم ایشان هر دو را نوریت روشن پیدا

(پارس ۲۵۴)

رسول خفته بود... بیدار شد هر دو چشم سرخ کرده

(مجید ۱: ۱۳۲)

ما برهائیدیم ترا و هر دو دختر ترا مگر زن ترا

(پارس ۱۳۴)

بدیدند هر دو سپاه یکدگر را
گشادم هر دو زانوبندش از پای

چو مرغی کش گشایند از حبایل
(منوچهری ۵۵)

(P, ۱۸) اما بعضی کلمه‌ها (غالباً در ترجمه آیات یا در اصطلاحات علمی و جز آنها) که در عربی به صیغه تثنیه ادا می‌شود در فارسی نیز به همان صورت عربی به کار می‌رود؛ بیشتر در حالت رفع و گاهی در حالت نصب و جر.

الف: در حالت رفع

اکنون این دو ستاره‌اند نورانی و ایشان را نیرین خوانند
(طبری ۱۵۰۹)
از این مشرقین و مغربین آن را همی خواهد که روز بازگردد یا از
درازی یا از کوتاهی
(طبری ۱۵۱۱)
مکعب... شکلی است مجسم همچون کعبین نرد (التفهیم ۲۵)
ابوبکر مردی بود... دراز قامت، خفیف عارضین (مجمل ۲۷۵)
را بین به عراق اندر بگشاد... و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک
خوانند (مجمل ۴۴)
مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود از جانبین
(مجمل ۵۲۵)

دو مار افسای عینیش دو مارستند زلفینش

که هم مارست مار افسای و هم زهرست تریاقش
(منوچهری ۴۶)

آن هر دو شهر را یعنی دینور و نهاوند را ماهین خوانند (جهان ۶۷)
بیرون کش از پای هر دو نعلین (مجید ۱: ۴۸)
این هر دو شهر (کوفه و بصره) را عراقین نیز گفته‌اند (جهان ۶۸)

و علماء جهان نزدیک او آمدند چون... فقهاء و علماء بغداد و

عراقین (سیستان ۳۴۲)

آنکاه اگر مونیاندر پله ترازی وی نهند پدیدار نیاید

(هجویری ۲۵)

قوت جذب کلیتین و قوت دفع جگر اندرین کار یار باشد

(اغراض ۹۱)

و اعضاء دیگر چون حنجره و لهاة و نوزین... همه یاری دهند

است (اغراض ۸۴)

بزرگمهر نرد برسان فلک ساخت و گردش آن به محبتین چون ماه و

آفتاب (منجمل ۷۵)

التقاء ساکنین در آخر اشعار ممکن است (المعجم ۱۰۱)

ب: در حالت نصب و جر

هر چند علم و جهل ضداناند، هر دو صفت‌های مردم‌اند (جامع ۴۹)

چوپاسی از شب دیرنده بگذشت برآمد شعریان از کوه موصل

(منوچهری ۵۱)

قینان و انوش هر دو خلیفتان روی زمین بودند (بلعی ۱۱۵)

جنس (نر و ماده) = مؤنث و مذکر

(۱۹) در پارسی باستان، مانند اوستائی و سنسکریت، سه جنس نر و ماده و

خنثی وجود داشت که گاهی از ساختمان ماده کلمه و گاهی به حکم استعمال

بازشناخته می‌شد. شناسه کلمات نیز بر حسب ساختمان ماده تغییر می‌کرد. در کلمه‌ای

که با ماده ساز -a- به کار می‌رفت همه شناسه‌ها در جنس‌های سه‌گانه مختلف می‌شد و

در ماده‌های دیگر بعضی از آنها دگرگونی می‌یافتند.

برای مثال کلمه *hya* را که موصول یا صفت اشاری است ذکر می‌کنیم:

حالت کنائی	مذكر	مؤنث	خنثی
مفرد	<i>hya</i>	<i>hyā</i>	<i>tya</i>
تنهیه	<i>tyā</i>	—	—
جمع	<i>tyai y / tyai</i>	<i>tyā / tyai y</i>	<i>tyā</i>

(۲۵) در فارسی میانه و فارسی دری اثری از جنسهای سه‌گانه باقی نمانده است. در مواردی که تشخیص جنس لازم باشد، دو جنس با دو کلمه متفاوت بیان می‌شود. مانند: پسر / دختر - مرغ / خروس - اسب / مادیان؛ و آنجا که برای دو جنس کلمات مختلفی نیست برای انسان کلمات «زن / مرد» یا «دختر / پسر» را به اسم یا صفت می‌افزایند و در جانوران کلمات «نر» یا «ماده» برای تشخیص جنس به کار می‌رود:

تنش زور دارد به صد نره شیر سر ژنده پیل اندر آرد به زیر

(شاهنامه ۹۱۸)

یکی نره گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت

(شاهنامه ۴۳۵)

و زان نره دیوان خنجرگذار گزین کرد جنگی ده و دوهزار

(شاهنامه ۳۳۵)

به مریم فرستاد چندی گهر یکی نره طاووس کرده به زر

(شاهنامه ۲۸۶۵)

یکی داستان زد برین ماده شیر کجا کرده بد بیچه از شیر سیر

(شاهنامه ۱۳۴)

هژبر جهانوز و نراژدها ز دام قضا هم نیابد رها

(شاهنامه ۹۷)

اما در غیر جانداران هیچ‌گونه وجه تشخیص و تفاوت میان دو جنس وجود

ندارد.

(۲۹) در فارسی دری به تأثیر زبان عربی موارد متعددی برای استعمال صیغه‌های مؤنث به وجود آمده است. از این قرار:

(۱۰۲۱) صفت مؤنث عربی برای زنان به اعتبار معنی:

بگوی زنان مؤمنات را تا فراز گیرند چشمه‌هاشان (طبری ۱۱۱۵)

از آن سبب که جدۀ من خاله فخرالدوله بود (قابوس ۱۳۵)

به جای وی کرّمها کرد و عمه مرا به وی داد (قابوس ۱۳۵)

و نیز روا نداشت که مشرّکه را به زنی کند (پاک ۵۴)

دایۀ ملعونۀ با دختر نیز بیامدند (سمک ب ۱؛ ۴۲)

مه به زنی کنید زنان کافره را تا بگردند (طبری ۱۳۹)

او را یکی جدۀ مادر پدر بود... او جدۀ را بکشت (بلعمی ۶۳۲)

زنی بود عاقله (بلعمی ۵۶۶)

اندر همه بنی اسرائیل یک زن عاقله باشد (بلعمی ۵۴۶)

او را چهار دختر بود از آن زن کافره (بلعمی ۲۱۶)

تا عذاب کند خدای منافقان را از مردان و منافقه از زنان

(پارس ۱۶۹)

جماعتی مسلمانان مکروه می‌داشتند عقد بستن بر زنی مؤمنه

(رازی ۲؛ ۱۰۴)

و کنیزکان خادمه و طبّاخه و فراشه ایستاده بودند (برامکه ۲۴)

گفتند چرا فرمان سیدۀ خویش نکنی (قصص ۱۰۲)

یکی گفت زن سلیطه از همه بتر است (بجر ۴۵۳)

مگر آن گنده پیر منافقه که اندر واپس ماندگان بود (پارس ۲۰۵)

زنان حامله بار بنهند (بجر ۳۷۴)

زنی مظلومه آمد و از عامل بنالید (قابوس ۲۳۲)

دو زن مغنیه را فرمود تا بکشند (رازی ۵؛ ۶۰۵)

- آن زنان گاهنه خویشان بر و عرضه کردند (سیستان ۵۷)
- نکاح کردن دختر با الله است کمی فرمان پدر روا باشد (طبری ۱۴۶)
- پرستار گرونده بهتر از کافره (طبری ۱۳۹)
- در نشابور زنی بوده است زاهده (حالات ۳۸)
- از رباط فراوه پیر زنی مظلومه بیامد (قابوس ۱۳۲)
- وقتی در شهر ری زنی بود ملک زاده و عقیقه (قابوس ۸۲)
- (۴،۴۱) گاهی صیغه مؤنث عربی به قاعده فارسی جمع بسته شده است:
- آن روز بینی مؤمنان را از مردان و مؤمنان از زنان (پارس ۳۲۱)
- سلمی را... به زنی کرد و او از حرّان عرب بود (سیستان ۵۲)
- (۴،۴۱) صفت مؤنث عربی برای مطابقت با موصوف مختوم به «ت»:
- چون برج را علت فاعله دانستی... و قوت منفعله... (التفهیم ۳۱۶)
- و دیگر گوینده این علم کو علت فاعله است (جامع ۱۶)
- حکمت بالله اقتضا کرد که وی را به مونسی محتاج گردانید (اسرار ۳)
- وی را در بهشت و رجت رفیع دهند (بحر ۲۳۴)
- آن نفس زنده و سخنگوی است و این مقدمه صادق است
- (جامع ۱۳۶)
- تارای مبارک ازاله این غائله هائله بر چه وجه فرماید (مرزبان ۱۸۶)
- و همچنین است جمع مؤنث این کلمات که صفت آنها به صیغه مؤنث می آید:
- حق تعالی قالبهای ایشان را از صفات مذمومه بهیمی پاک کرده است (حالات ۴)
- از عادات حمیده شیخ... یکی آن بوده است (حالات ۷۷)
- از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن (تذکره ۲۳۵)
- (۴،۴۱) صفت مؤنث برای مطابقت با موصوف جمع مکسر عربی:
- فلک طبیعت خامس است... که به ذات از طبایع اربعه خالی آید (ابوالهیثم ۱۰۲)

هم از این جهت امثله اسباب خفیفه ... من نه آورده‌ام (المعجم ۴۵)

جماعتی آمدند در حوالج مختلفه (رازی ۵؛ ۴۰۳)

از کواکب ثابتہ مر منازل قمر را نشانها کردند (التفهیم ۱۰۷)

حرکات او تاد مفرقه آن متصل است به حرکات اسباب خفیفه

(المعجم ۷۳)

و منبع خصال حمیده و صفات شایسته ... (حالات ۱۹)

در تعدید فواصل ساله بیان اوزان کرده است (المعجم ۴۵)

(۵،۲۱) مطابقت صفت مؤنث با موصوف مؤنث مجازی:

از بهر آن که نفس ناطقه همی به دریا شود (جامع ۷۲)

نفس ناطقه نیز از دیدن و شنودن علم معنی جوید (جامع ۱۰)

جمله تابع نفس اماره گشتند (هجویری ۱۰)

چو نفس مطمئنه مآهتاب و ملهمه جاسوس

نشان مدبر و مقبل زلواحه است جاویدان

(ناصر خسرو و ۳۶۰)

هفتم جوهر نفس ناطقه است (سجستانی ۳۰)

(۶،۲۱) گاهی به قاعده زبان عربی هرگاه موصوف جمع مکسر است صفت

آن به صیغه جمع مؤنث می‌آید:

هر که او از اعمال صالحات چیزی کند (رازی ۲؛ ۴۹)

این مرد بدین سؤالات محالات آزمایش کردست اهل روزگار خویش

را (جامع ۱۶۷)

(۷،۲۱) گاهی برای کلمات فارسی که بنا بر قاعده این زبان جمع بسته شده

نیز صفت عربی به صیغه مؤنث آورده می‌شود که در این دوره مثالهای آن نادر است و

در هر حال البته غلط است اما در دوره‌های بعد این غلط در موارد بیشتری دیده

می‌شود:

خاصه که وثیقتی در میان آمده باشد و به سوگندان مغلظه مؤکد

گشته

(کلیله ۲؛ ۲۷۳)

این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه...

(عروضی ۴۵)

دیگر نوع را اندام مرکبه خوانند

(هدایه ۳۶)

بیماریهای اندام مفرده را علاج برضد مزاج بیماری بود

(هدایه ۲۰۰)

و حال اندامهای مفرده بر همین باید شناختن

(هدایه ۲۶)

و دیگر به قصد... چنانکه مر بیماریهای مزمنه را کنند

(هدایه ۶۸۷)

(۸۴۱) این نکته نیز درخور توجه است که گاهی صفت مؤنث عربی که در

فارسی به کار رفته با صیغه مذکر آن دو معنی متفاوت و مختلف می پذیرند:

بسان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران

(منوچهری ۶۰)

همه را زاد به يك دفعه نه پیشی نه پس

نه درا قابله ای بود و نه فریادرسی

(منوچهری ۱۲۶)

وان نار همیدون به زن حامله ماند

وندر شکم حامله مشتی پسران است

(منوچهری ۸)

زمانه حامل هجرت و لابد نه یک روز بار خویش حامل

(منوچهری ۵۴)

قابله گوید که زن را درد نیست

درد باید درد کودک را رهی است

(مثنوی ۳۱۸)

این امانت در دل و دل حامله است

این نصیحت ها مثال قابله است

(مثنوی ۳۱۸)

از پند مباش خامش ای حجت هر چند که یست پند را قابل
(ناصر ۲۴۷)

حامل اند و خود ز جهل افراشته راکب محمول ره پنداشته
(مثنوی ۱۷۰)

حاملی محمول گرداند تو را قابلی مقبول گرداند تو را
(مثنوی ۴۶)

مطابقت صفت با موصوف در عدد

(۴۲) در زبانهای ایرانی باستان صفت با موصوف از جهات متعدد جنس و عدد و حالت (نحوی) مطابقت می کرده است. با متروک شدن صرف اسم، یعنی افتادن اجزاء صرفی آخر کلمه که بر این نکته‌ها دلالت می کرد طبعاً مطابقت صفت با اسم نیز متروک شد و به این طریق در فارسی میانه دیگر نشانی از این مطابقت نماند. از همه صیغه‌های گوناگون صرف اسم در دوره مزبور تنها دو صیغه مفرد و جمع وجود داشت. اما اینجا نیز صفت در عدد (افراد و جمع) غالباً با موصوف مطابقت نمی کرد:

ābān ē sard

آبهای سرد

تنها گاهی در بعضی متن‌های فارسی میانه این مطابقت دیده می شود:

Puryāt-kēšān dānāgān pēšēnīgān āōn dāšt (دینکرد ۴۷۳)

دانایان پوریونکیشان پیشینگان چنین می پنداشتند

dašn ō wēhān arzānīgān kunēd (دینکرد ۲۹۷)

صدقه به نیکان مستحقان دهد

(۱،۴۲) در فارسی دری نیز صفت هرگاه با موصوف جمع ذکر شود قاعده کلی

آن است که مفرد آورده شود و مثالهای این مورد فراوان است:

گمان نبردند مردان گرویده و زنان گرویده (مجید ۱: ۲۲۲)

پاك است خدای تعالی و دور از آنچه می گویند مشركان بنفیرین

(نسفی ۱: ۲۸۹)

همچنان که مردی بمیرد و از او فرزندان خرد باز مانند

(روضه ۱۱۶)

در احکام نيك بندگی خود را مقصر شناسم (کلیله ۴: ۱۵۶)

بفرستادیم درین سورت شما را علامتهای پیدا (پارس ۶۸)

دخترکان سیاه رنگی زاده بس به وضیع و شریف روی نهاده

(منوچهری ۱۳۳)

(۲،۲۲) گاهی در متون این دوره صفت به مطابقت موصوف برخلاف قیاس

به صیغه جمع می آید و این مطابقت گاهی در کلمات فارسی است و گاهی در کلمات عربی که به قاعده آن زبان در فارسی به صیغه جمع به کار رفته است:

(۳،۲۲) به صیغه جمع فارسی:

پس آن مردمان مشركان مکه... به فرمان ابوجهل برخاستند

(طبری ۱۱۵۶)

ای ملك، ما بالارسمانان هندوانیم (بلعمی ۶۲۳)

(موسی) سی روز گذشت و نیامد و مردمان نیکان را از شما ببرد

(بلعمی ۴۳۵)

خرما بنانی درازان (پارس ۲۸۴)

در کدام وقت دستوری باید خواست کودکان نارسیدمان را

(مجید ۱: ۲۵۳)

لك ایشان گروهی مردتكشان فی راهان اند (پارس ۲۹۲)

در بهشتی که آن سرای بندمان پارساان تست (مجید ۱: ۳۴۹)

ای درویشان ژنده پوشان ستمكشان (روضه ۱۸۶)

او پیامبری است از پیامبران پارساان نیک‌مردان (مجید ۱: ۱۱۷)
بلکه از... جوانان کارناپذیران نیز کارها رفته است

(بیهقی ۳۲۹)

هیچ‌کس با او منازعت نتوانست کردن از ملوکان کافران

(بلعمی ۵۴۸)

همچنان اندر آریم اندر دلهای کافران شرکان (طبری ۸۴۰)

نکر مهمانان نیکو رویان نیاری (طبری ۸۵۹)

کتاب را بشرح کردم تا به سخن پیران متقدمان تبرک کرده باشم

(تurf ب؛ ۶)

بر این درویشان گرسنگان که بر محمد گرد آمده‌اند چیزی نفقه

مکنید (مجید ۲: ۴۲۵)

(۴۰۲۲) در جمع صفات عربی به قاعده عربی:

ما را هلاک کنی بدانچه که آن مردمان سفها به نادانی کردند

(بلعمی ۴۴۰)

پیغامبران معلوم باشند و معصوم از گناهان صغائر و کبائر

(بلعمی ۲۸۱)

بسیار مشایخ کبار دیده بود (تذکره ۱۷۴)

اما فقراء مدهنین آنان باشند که... (هجویری ۲۵)

صفت اشاره

(۲۳) صفت اشاره آن است که با اسم ذکر شود (مانند: این مرد، آن کتاب) برخلاف ضمیر اشاره که جانشین اسم می‌شود (کتابی یافتیم و آن را خریدیم).
(۱،۲۳) صفت اشاره مانند ضمیر اشاره در فارسی دو کلمه است:

این: برای اشاره به نزدیک

آن: برای اشاره به دور

(ذکر ساختمان و ریشه این کلمات در بحث راجع به ضمیر خواهد آمد.)

(۲،۲۳) صفت اشاره به هر نوع اسم، یا صفتی که جانشین اسم باشد می‌پیوندد: صاحب خبر پیش آن پیر آمد که شاه فقور خواهد رسیدن

(سمک د ۱: ۲۷۵)

من هر چه دارم با دلفروز از آن خداوند است (سمک د ۱: ۶۵)

او آن زن را دست باز داشت (بلعمی ۱: ۲۶۵)

گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعائی بکن (اسرار ۲۷۳)

بازگرد و با این شیخ بگوی (حالات ۳۷)

پیغامبر (ع) این پیرزن را گفت که این پسرت معبد را بیاور

(طبری ۳۶۹)

- يك روز نزدیک این خواجه نشسته بودم (بیهقی ۳۳۱)
- این خداوند کریم است و شرمگین (بیهقی ۳۲)
- یکی آواز داد که این پیر زندیق آمد (هجویری ۷۱)
- این زن عزیز، زلیخا، مر یوسف را دوست گرفت (بلعمی ۱: ۲۷۹)
- خواجه بونصر مشکان که این محتشم را مرثیه گفت... (بیهقی ۳۶۵)
- ختلان شهری است که لشکر این ملک آنجا باشد (حدود ۱۹۱)
- (۳،۲۳) صفت اشاره با اسم خاص نیز می آید:
- چه بزرگ بنده‌ای است این ابراهیم ترا (بلعمی ۱: ۲۳۴)
- این منوچهر ملکی بود با عدل و تدبیر (بلعمی ۱: ۳۴۲)
- این بیوراسب آتش پرست بود (بلعمی ۱۳۳)
- این بخت نصر سخن از دهان ایشان بستند (بلعمی ۱: ۶۳۴)
- این بوسرخ ملکی بود بزرگ (طبری ۱۴۹۷)
- این جمشید مردی بود نیکوروی (طبری ۱۴۷۵)
- ایشان گفتند که این نوح دیوانه است (طبری ۱۴۸۵)
- این جبله بیالا دوازده شبر بود (مجمل ۱۷۸)
- این قارون که اینجا نشست پیغام داد مرا (مجید ۱: ۴۱۵)
- این موسی و قوم او گروهی اندک‌اند (مجید ۱: ۳۵۹)
- این بهرام چوین سواری یگانه بود (سیاست ۹۸)
- شب‌ی این فرخان به خواب دید (قصص ۳۱۵)
- عظیم مردی است این سمک (سمک د ۱: ۲۶۵)
- (۴،۲۳) صفت اشاره، به خلاف ضمیر اشاره، همیشه مفرد است و با اسم مطابقت نمی‌کند چه موصوف آن اسم جمع باشد و چه صیغه جمع:

الف: با اسم جمع

- این قومی بودند که به حاضرة البحر بودند (طبری ۷۹)

- و این عرب به تابستان اینجا بیشتر باشند (حدود ۹۹)
 زان قوم هیچ کس ایمان نیاورد (پل ۶)
 اگر خدای تعالی این خلق را بیافریند... (بلعی ۶۹)
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین رسیدند بنواختند (بیهقی ۸۲)
 آن قوم بر لب دریا گوساله پرستیدند (طبری ۳۸۸)
 این جان اندرین جهان خدای را همی پرستیدند (بلعی ۶۷)
 نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود
 (بیهقی ۹۳)

ب: با صیغه جمع

- به دروغ داشتند آن کافران که از پیش ایشان بودند (پارس ۱۷۷)
 مرا برهان با این مؤمنان که با من اند (بلعی ۱۳۵)
 آن کها که ناگرویده شدند ایشان را بود عذابی سخت (پارس ۱۸۵)
 آن مردمان... از بقیت قوم عا دادند (بلعی ۵۸)
 یاد کنید آن نعمتهای که منت نهادم بدان بر شما (شنقشی ۸)
 همه آن مردمان... نیز به رحمت بر من می گریستند (سیستان ۶۹)
 آن کها که کافرانند به آیتهای خدای (شنقشی ۶۷)
 آن بندگان که شکیا باشند بر گزارد فریضها (شنقشی ۶۶)
 آن بی دینان را غرقه کردیم (پل ۹)
 آن کسان که کافر شدند (مجید ۱؛ ۱۴۹)
 مر شما را در آن علامتها و فرمانها منفعتهاست (مجید ۱؛ ۱۵۷)
 این جهودان آنها اند که دور کردندشان خدای تعالی از رحمت
 (نسفی ۱۲۶)
 شنیدی خدای تعالی گفتار آن جهودان (نسفی ۱۰۹)
 این زمینها و آسمانها يك لخت بود (بلعی ۴۲)
 دل این مردمان نواحی به خویشتن کشید (سیستان ۱۱۵)

صفت عددی

(۲۴) صفت عددی به کلماتی اطلاق می‌شود که شماره یا درجه و ترتیب اسمی را معین می‌کنند. صفت عددی یا اصلی است مانند: يك مرد، دو كتاب؛ یا ترتیبی است مانند: روز دوم، سال هشتم، ششمین نفر؛ یا توزیعی مانند: يك يك، يگان، دوگان.

(۲۵) کلماتی که مفهوم عدد دارند در فارسی دری از ایرانی باستان مشتق شده‌اند، و به موجب قوانین تبدیل واکها به صورت کنونی درآمده‌اند. صورت آنها در ایرانی باستان چنین بوده است:

يك	<i>aiwa</i> (۱)
دو	<i>dva</i> (۲)
سه	<i>θri</i> (۳)
چهار	<i>čaθwar</i> (۴)
پنج	<i>panča</i> (۵)
شش	<i>xšvaš</i> (۶)
هفت	<i>hapta</i> (۷)
هشت	<i>ašta</i> (۸)

نه *nava* (۹)

ده *dasa* (۱۰)

(۲۶) در فارسی میانه زردشتی عددهای اصلی بجز عدد «يك» همه یا به صورت هوزوارش یا با رقم نوشته شده است. عدد «يك» در این نوشته‌ها به صورت *ēwak* است و آن از ایرانی باستان *aiva* با پسوند *-k* پهلوی ساخته شده است. در فارسی دری صامت «و» از آن ساقط شده، چنانکه در کلمه *nēwak* نیز همین ابدال روی داده، و در فارسی دری به صورت *نيك* درآمده است. بنابراین مراحل تحول این کلمه چنین است:

aiva- > ē-yak > ēyak > yak

اما در متون فارسی میانه مانوی اعداد مرتبه یکان به این صورت است:

yak / ēw - du - sih - čahār - pñz - šast - haft - hašt - nu - dah

و عددهای مرتبه دهگان در همان متنها چنین است:

wīst, sih, -, panzāst, šast, haftād, -, sad

(۲۷) اعداد ترتیبی در زبانهای ایرانی باستان برای چهار شماره نخستین صورتهای ذیل را داشته است:

fratama = اول

daibitya = دوم

θritya = سوم

tuirya = چهارم

و از پنجم تا هفتم به طریق ذیل:

puxda = پنجم

xšiva = ششم

haptaθa = هفتم

و پس از آن با پسوند *-ama*

aštama = هشتم

nāuma = نهم

dasəma = دهم

از یازدهم تا نوزدهم پسوند *-a* به کار می‌رفت:

aēvandasa = یازدهم

dvadasa = دوازدهم

θridasa = سیزدهم

čaθrudasa = چهاردهم

pančadasa = پانزدهم

xšvašdasā = شانزدهم

haptadasa = هفدهم

aštadasa = هجدهم

navadasa = نوزدهم

از بیست به بعد پسوند صفت برترین یعنی *-tama* به عدد افزوده می‌شد.

(۲۸) اعداد ترتیبی در فارسی میانه مانوی به این صورت است:

fradum، فردم؛ *naxust*، نخست؛ *nazdist*، نزدیست = اول، نخست.

dudīgr = دوم، دو دیگر

sidīg = سوم، سه دیگر

برای ساختن عددهای ترتیبی دیگر همیشه پسوند *-um* به آخر عدد اصلی

افزوده می‌شود:

panzum پنجم، *šasum* ششم، *čahārum* چهارم، و دیگرها.

به این طریق در دوره فارسی میانه صورتهای متعدد ساختمان اعداد ترتیبی

که در ایرانی باستان وجود داشت به صورت واحدی تبدیل شد که با پسوند *-um*

(بازمانده *-ama* در فارسی باستان) ساخته شده بود (بجز سه عدد اول).

(۲۹) در فارسی دری (فارسی نو) برای صورت ترتیبی عدد يك کلمه «نخست»

حفظ شده و دو کلمه فردم و نزدیست متروك مانده است.

برای عددهای ترتیبی ۲ و ۳ در متون دوره اول دو صورت موجود است:

دیگر، دو دیگر دوم

سدیگر سوم

برای عدد ترتیبی يك در بعضی متن‌ها کلمه «اول» نیز به موازات کلمه «نخست» و «نخستین» حتی در متن واحد به کار می‌رود. برای عدد ترتیبی دو، صورت «دیگر» و «دیگر» در متن‌ها هست و بعضی از دانشمندان گمان می‌برند که این کلمه اخیر در اصل «دیگر» بوده و تبدیل دال اول به واو تصحیف کاتبان است.

در بعضی نوشته‌های این دوره کلمه «یکی» نیز به جای نخست و نخستین آمده است.

(۱،۲۹) نخست:

من تنگ دارم که نخست دختر کهتر به‌شوی دهم (بلعمی ۱: ۴۶۴)

پس نخست همه چیز ازین بلاها سبب ریاضت بر یوسف کرد

(بلعمی ۱: ۲۶۸)

چون زن نخست سخن گفت (بلعمی ۱: ۲۸۲)

نخست گفت دنیا بر من فراخ گردان (هجویری ۷۵)

پیش از آن‌که بر سر سخن شوم نخست سؤال ترا بعینه بیارم

(هجویری ۷)

نخست داد او کرد (مجمل ۲۴)

(۲،۲۹) نخستین:

روز نخستین رویه‌اشان زرد شد (بلعمی ۱: ۱۷۹)

نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود (بلعمی ۱: ۵)

نخستین کس که ملك بنی اسرائیل بگرفت ایلاف بود

(بلعمی ۱: ۵۳۵)

آن آفرینش و پرورش نخستین را دانستید (جامع ۲۵۹)
 روز نخستین تب بود (هدایه ۷۲۴)
 ابداع نخستین... عقل بود (ابوالهیثم ۹)
 نخستین دیهی که بدین جهان آبادان کردند آن بود (ابیا ۳۹)
 نخستین مربع است که متساوی الاضلاع گویند (التفهیم ۱۱)
 نخستین حرب رستم سوار این بودست (مجمل ۴۵)
 (۳،۲۹) اول:

اورا به اول شب گفت: ای پسر... (بلعمی ۱؛ ۵۳۳)
 گفت اول خواهم که آن دیو را بیارید (بلعمی ۱؛ ۵۸۲)
 اول نگرستن به روی علما... (طبری ۷)
 اول نام یزدان یاد کرد (سمک د؛ ۲۸۱)
 آنچه به اول رفت از بندگان تجاوز فرمایند (بیهقی ۴)
 اول نام پیشداد برهوشنگ افتاد (مجمل ۲۴)
 وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی
 (تذکره ۳۳)
 اول آنچه از شیخ الاسلام شنیده است (ژنده ۱۶۸)
 مکتوب است که وی در اول صوف پوشیدی (هجویری ۵۰)
 الا آنکه قول اول درست ترست (المعجم ۴۲۶)

(۳،۲۹) یکی:

یکی ابداع است و دیگر جوهر عقل و سه دیگر مجموع عقل
 (جامع ۱۰۹)
 سه کس بودند یکی عبدالرحمن... و دیگر مبارک... و سه دیگر
 عمرو بن بکر (مجمل ۲۹۲)
 چهار مرغ بگرفت یکی عقاب، دیگر کرکس، سدیگر کلنگ
 (بلعمی ۱؛ ۲۵۸)

آنجا سه شهرستان است: یکی نام بلقا و دیگر را نام اریحا و سدیکر
را نام ایلیا (بلعمی ۱: ۴۹۰)

یکی را گفتند ذات است و دوم را گفتند ذات و حیات... سدیکر
را... (ابوالهیثم ۲۶)

یکی کرکس بود و دوم طاوس بود و سدیکر کلاغ بود (طبری ۱۶۸)
یکی طلاق عده است و دوم طلاق سنت است و سه دیگر طلاق زنی
که... (طبری ۱۴۵)

یکی شکستن سرب مر الماس را و دیگر ملازمت تب مر شهر اهواز
را و سه دیگر... (جامع ۱۶۷)

(۵،۴۹) دیگر، ودیکر (ددیکر؟) سدیکر:

نصبت از آن اقسام امرست و دیگر نداشت و سدیکر خبرست

(جامع ۷۷)

یکی علم، د دیگر قدرت و سدیکر زندگی
یکی را طبیعی گویند... و دیگر را نه طبیعی گویند و سدیکر را...

(هدایه ۸۰۳)

یکی را مولده خوانند و دیگر را مریه خوانند و سدیکر را حافظه
(هدایه ۳۹)

این پنج ستاره اند: یکی زحل و دیگر مشتری سدیکر مریخ

(بلعمی ۱: ۵۵)

شکر از سه گونه است: یکی گفتار به زبان... و دیگر که نعمت خدای
است بر تو، و سیم آنکه... (بلعمی ۱: ۵۸۸)

سه ابر بر آمد یکی سرخ و دیگر سپید و سدیکر سیاه (بلعمی ۱۶۰)
علم شریعت را سه رکن است: یکی کتاب، و دیگر سنت، و سیم اجماع
امت (هجویری ۱۵)

بکمال به خدمت خلق و دیگر سال به خدمت حق و سدیکر سال به مراعات

دل خود (هجویری ۶۱)

از آن زن او را دو پسر آمد، یکی عیص و دیگر یعقوب

(مجمل ۱۹۴)

اول آنچه از شیخ الاسلام شنیده است، و دیگر آنچه خود دیده است

و سه دیگر آنچه... (ژنده ۱۶۸)

(۶،۳۹) دوم، سوم - دیم، سیم، سهام:

ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد. یکی به... و دوم به

اختلاف دین... (حدود ۵۷)

دوم به رودی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت رود (حدود ۵۷)

تاریکی دوم بیم خدای (ابیا ۲۴۸)

دوم با هیچ سرپوشیده در خلوت منشین (تذکره ۴۰)

دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود (تذکره ۲۵)

دوم بار که افراسیاب ایران بگرفت چند سال پادشاه بود (مجمل ۱۰)

مصراع دوم از بیت اول لایق معنی بیت یفتاده است (المعجم ۴۴۸)

چهار چیز است که ایزد تعالی آن را به ید قدرت خویش آفریده است.

اول آدم را و دوم قلم را و سهام بهشت را... (طبری ۷)

سهام روز برفتند (طبری ۵۲۷)

سیم به اختلاف لغات و زبانهای مختلف (حدود ۵۷)

سیم بیابانی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت اندر باشد (حدود ۵۷)

سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد (تذکره ۲۵)

یکی آنکه... دیم آنکه بدانستم... سیم آن که... (هجویری ۱۴)

و بسیار به ندرت، عدد ترتیبی «دیگر» به پسوند «ام» می پیوندد:

آن نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو به میانه و از

نسبت میانه به دیگرم (التفهیم ۲۳)

(۷،۳۹) عددهای ترتیبی پس از ۳ همه با پسوند -ام ساخته می شوند:

روز سه‌دیگر تب بود روز چهارم نبود (هدایه ۷۲۴)

سیم از مس و چهارم از آهن... (بلعمی ۱؛ ۶۰۰)

پنجم فاسق که ترا به يك لقمه بفروشد (تذکره ۲۵)

بوالحسن پنج بخورد و به ششم سپر بیفکند و به ساتکین هفتم از عقل بشد (بیهقی ۶۵۸)

روز یکشنبه پنجم شوال امیر به شکار رفت (بیهقی ۵۰۰)

چهارم بار آواز بشنود (تذکره ۸۹)

هفتم را در خاک رفت (اسرار ۱۰۱)

در سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و

اسرار و علم در درجه هفتم است (تذکره ۶۰)

(۳۰) صفت عددی ترتیبی غالباً پس از موصوف می‌آید، چنانکه در مثالهای بالا دیده شد، اما گاهی نیز مقدم بر موصوف است:

ابتدایش از اسرائیل بن سلجوق بود که هفتم جد سلطان قاهر...

(راحة ۶۴)

دوم روز سرخ گردد و سهام روز سیاه گردد (طبری ۱۱۹۷)

اندر محرم نام دهم روز عاشورا است (التفهیم ۲۵۱)

اول سخن که خدای عز و جل با موسی گفت این بود (طبری ۳۸۸)

سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود (عروضی ۱۰۵)

هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید (عروضی ۱۱۷)

بماند آنچه سوم جای بود (التفهیم ۴۴۰)

دوم کورت بدان عزیمت روی بدان جانب آورده بود (سفر ۱۹)

نور زحل از هفتم آسمان... همی بزمین رسد (جامع ۱۹۵)

این مکان جائی است که سوم خانه خدای سبحانه و تعالی است

(سفر ۳۷)

(۳۱) در عدد ترتیبی مرکب از دهگان یا صدگان یا بالاتر با عددهای یکان،

همیشه پیوند «ام» به رقم آخرین که یکان (آحاد) است می‌پیوندد:

تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند

(تذکره ۱۰۲)

بیشتر گمانی بر شب بیست و هفتم افتاده است (التفهیم ۲۵۲)

و این آخر روز است از هفته عید مضال و بیست و یکم باشد از ماه

نشری (التفهیم ۲۴۵)

ولادت او در بیست و هشتم... صفر بود (عروضی ۹۴)

این روز پنجشنبه است چهل و یکم از فطر (التفهیم ۲۵۰)

(۳۲) موصوف صفت عددی معمولاً جمع بسته نمی شود، اما گاهی نیز به صیغه

جمع می آید:

پس پیران برفت با هفت برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش

(بلعمی ۱: ۶۰۸)

ایشان دو برادران بودند از فرزندان یافث بن نوح (البیا ۳۲۸)

پس این هر پنج برادران بیرون آمدند تا کشته شدند (طبری ۱۳۹۲)

شاه سرهنگان را بفرستاد تا دو برادران قصاب را بیاورند

(سمک د ۱: ۲۶۰)

آن دو برادران قصاب را پیش من باید آوردن (سمک د ۱: ۲۶۱)

(۳۳) عدد توزیعی آن است که معدود را به دسته های متساوی تقسیم کند:

(۱،۳۳) عدد توزیعی گاهی با پسوند «گان» ساخته می شود:

آدم را بدین جهان اندر صد و بیست فرزند از حوا آمد، از هر

شکم دویسمان (بلعمی ۱: ۱۴)

مردمان را دل از وی سرد شد و پیمان دویسمان همی پراکندند

(طبری ۱۳۸۱)

پس همی رفتند، صدگان و دویستگان و پیش پیغمبر ص همی آمدند

(طبری ۶۶۱)

پس مختار پنجاهگان و صدگان سپاه فرستادن گرفت (معجم ۳۰۳)

دهگان و پنجاهگان را همی در خواندندی و همی کشتند

(مجموعه ۱۶۵)

یگان و دویگان و پنجاهگان را آسان توان نیست کرد (سیاست د: ۲۱۸)

بهوشك بنشینید هفتگان و هشتمان بر يك كاسه (قصص ۲۷۴)

اندر عمروی دویگان و سهگان فراش وی بودند (هجویری ۳۱۸)

(۳،۳۳) گاهی عدد توزیعی از تکرار عدد اصلی حاصل می شود:

ابتدا از یکی کنند و زیادت يك يك همی کنند (التفهیم ۳۴)

يك يك ایشان را آواز می داد (کیما ۸۱)

قرآن از آسمان يك يك و دو دو و سه سه و بیشتر پنج پنج آیت

آمده است (طبری ۴۶۷)

و پنج پنج افزود و قرعه بر عبدالله همی آمد (بلعمی ۲۳۱)

به زنی کنید چندان که حلال است شما را از زنان دو دو یا سه سه

یا چهار چهار (شنقشی ۱۵۲)

خداوند پرها او بالهاند برخی دودو پردازند او سه سه برخی و

برخی چهار چهار (پارس ۱۷۹)

پس نوشیروان بیست بیست و سی سی را برمی کرد و در آن سرای

می فرستاد (سیاست د: ۲۷۷)

بفرستاد به پیغامبرتان قرآن را فصل فصل... يك يك آیت دو دو آیت

(شنقشی ۱۵۷)

پند دهم شما را به يك چیز دودو، يك يك (پارس ۱۷۷)

(۳،۳۳) گاهی عدد جمع بسته و مکرر می شود:

پارسی آن است که دوان دوان، سه آن سه آن و چهاران چهاران و عرب

ثنای گویند (میبیدی ۲: ۴۱۵)

(۴،۳۳) گاهی عدد توزیعی با پسوند «-گان» تکرار می شود:

فرو باریدیم بریشان... یگان یگان که رفته بودند (مجید ۱: ۳۶۶)

پس یکان یکان را بخواندم (انبیا ۳۴)

بسیاط را بدان توان شناختن که صفت‌های خاص آن شناخته شود
یکن یکان (جامع ۸۶)

بایستید راست مر خدای را دوستان دوستان و یکان یکان

(طبری ۱۴۶۲)

همچنان یکان یکان می‌رفتند (سیستان ۳۰۲)

سی هزار سوار با او جمع شد پانصدشان پانصدشان که به ناحیتها همی
فرستادی (سیستان ۱۶۰)

آنجا که سنگها بر ابلیس انداخت هفتشان هفتشان

(معجید ۱: ۶۸۱)

بر پایهای خرس بزرگ ستارگان خرداند دوستان دوستان

(التفهیم ۱۰۰)

(۵،۳۳) پسوند «گانه» صفت گروهی را بیان می‌کند که به منزله واحدی
است شامل چند عدد معین: دوگانه، سه‌گانه، پنجگانه.

کم کردن و زیادت کردن عمر و راندن سیرهای پنجگانه

(قابوس ۱۸۲)

گفتند ما وی را بدین بیستمانه به تو فروشیم (قصص ۱۴۶)

آنچه شما را حلال و پاک است از زنان «مثنی»، دوستانه و «ثلاث»،

سه‌گانه و «رباع»، چهارگانه (مبیدی ۲: ۴۰۱)

هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل (بیهقی ۱۰۷)

خدای تعالی دو کلاغ بفرستاد... و از آن دوستانه یکی کشته شد

(طبری ۳۹۷)

موسی با گروه هفتادگانه در کوه سینا روزه می‌داشتند (طبری ۳۸۸)

(۶،۳۳) کلمه «یستگانی» هم ظاهراً اصطلاحی بوده است برای مزدی که به

سپاهیان هر یست روز يك بار یا روز بیستم هر ماه پرداخت می‌شده و بعد معنی عام

دستمزد و مواجب یافته است:

سپاه چون چنان دیدند بر حسن بیرون آمدند و از وی بیستگانی
خواستند (طبری ۱۳۸۱)

آنچه ایشان را بایست از سلاح و ستور و بیستگانی همه مهیا کرد
(سیستان ۱۱۲)

از خزانه بر این گونه به غلامان و به لشکر هر سه ماهی همی دادندی
و این را بیستگانی خواندندی (سیاست د؛ ۱۵۴)

(۳۳) گاهی موصوف عدد مرکب که شامل مرتبه‌های دهگان و صدگان و
هزارگان است پس از هر مرتبه تکرار می‌شود:

تا سیصد سال و نه سال در آنجا خفته می‌بودند (قصص ۲۱۷)
و گاهی این تکرار موصوف پس از عدد تام و عدد کسری می‌آید:

زحل را شش جزء و چهل و پنج دقیقه است و مشتری را پنج
جزو و نیم جزو (التفهیم ۱۲۹)

(۳۵) گاهی عدد مرتبه بالاتر پس از هر يك از اعداد مرتبه بعد تکرار می‌شود:
پنج هزار [هزار] و پانصد هزار و سی و سه هزار فرسنگ

(مجمل ۴۹۶)

(به جای پنج هزار هزار و پانصد و سی و سه هزار)

سیصد هزار و سی هزار مرد گرد آمده بودند (طبری ۵۲۶)

(۳۶) گاهی معدود با بای نکره پیش از عدد می‌آید و ظاهراً در این استعمال

مفهوم تقریب وجود دارد:

اگر صواب بیند به بهانه شکار بر نشیند با غلامی بیست

(بیهقی فغ؛ ۲۲۲)

درم سنگی سیصد خون از بینی او برفت (عروضی ۱۲۵)

چون فرسنگی دو برقتند این سه تن بر بالائی بایستادند

(بیهقی فغ؛ ۲۲۳)

شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود (سیاست د؛ ۲۷۶)
 چنان باید که تاروی ده برسد (بیہقی فغ؛ ۳۳۱)
 چون این حدیث را ماهی پنج شش برآمد (عروضی؛ ۱۲۸)
 و مردی سیصد هندو آمدند و هم در باغ بنشستند (بیہقی فغ؛ ۲۲۸)
 غلامان و فراشان بیامدند مردی دویست (سیاست د؛ ۲۷۶)
 از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نوشت (سیاست د؛ ۱۳۹)
 (۳۷) هرگاه کلمه «هر» بر سر عدد درآید گاهی عدد جمع بسته می شود:

هردوان می رفتند سیاح وار (قصص ۲۹۶)
 ماههای قبطیان، آغاز سر سال ایشان با اول دیماه پارسیان یکی
 است و هر ماهی با ماهی از آن هردوان تا به آخر آبانماه
 (التفهیم ۲۳۱)
 اکنون هردوان را از بابل آویخته اند و عذابشان می کنند (پاک ۶۰)
 (۳۸) در عددهای کسری یعنی يك یا چند جزء از يك عدد همیشه پس از
 شماره کسر عدد يك یا یکی درمی آید. معادل کلمات نصف، ثلث، ربع... عشر، در
 کلمات عربی.

آن مال کشتی را شمار کنند سه يك آن زن را باشد (قصص ۲۶۵)
 سیصد و شصت و پنج روز است و کسری از چهار يك روز کمتر

(التفهیم ۲۲۱)
 این همه که من بخوردم هنوز سه یکی را از شکم من بیش فرانسید
 (قصص ۳۴۷)

و نرسیدند به ده يك آن که بدادیم آنها را (طبری ۱۴۶۲)
 كيك چون طالب علم است و درین نیست شکی
 مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی

(منوچهری ۶۵)
 چون دوازده که نیمه او شش است و سه يك او چهار و چهار يك او

سه و شش يك او دو، و دوازده يك او يك (التفهیم ۳۷)

پس به نسبت مساوات مضطرب نخستین از پنجم بیست يك باشد

(التفهیم ۲۲)

نوعی دیگر از عدد کسری آن است که عدد صحیح را ذکر کنند و رقمی را که باید از آن کسر شود تا عدد دقیق مطلوب به دست بیاید در دنبال آن بیاورند:

سی روز شمرده یا سی کم يك روز (ششقی ۳۳)

ولایت او سیزده سال و چهار ماه کم شش روز بود (سیستان ۱۱۹)

تا... چهارده دینار کم دوازده درم شود (التفهیم ۴۸)

او را سی و هشت سال بود و هشت ماه، کم هشت روز (سیستان ۱۰۴)

(۳۹) عدد تقریبی آن است که کمترین و بیشترین شماره را ذکر کنند و منظور

یکی از آن دو یا عددی میانه آن دو باشد. میان این دو عدد که برای تقریب ذکر می شود حرف عطف (و) نمی آید:

چون روزی سه چهار بگشت حاجبی ازان صاحب درآمد

(سیاست د؛ ۲۲۸)

هر روز بامداد سی چهل کس از شهر بیرون می آیند (سیاست د؛ ۲۲۶)

هر روز ده پانزده بار پر زند و به هوا بر شود (بلعمی ۱۱۶)

يك بار او را آن دردرس گرفته بود و هفت هشت روز بر آمده

(عروضی ۱۲۴)

هر پنج شش ماه آن حمال را دردرس گرفتی (عروضی ۱۲۴)

کس به دینه ها فرستاده بود و مردی دویست و سیصد حشر خواسته

(سیاست د؛ ۲۷۶)

خواست که وی را به زندان کند يك دو ماه تا او نرم شود

(بلعمی ۲۸۶)

مرقعه داری دو سه دیدم که بر سر خرمن گندم ایستاده بودند

(هجویری ۶۴)

روزی دو سه بر آمد (مجمل ۱۱۵)

یک چوب بر اندام طر مشه زد چنانکه پنجشش جای بطرقید

(سمک ۱؛ ۲۶۵)

ای از یک دو سه قطره آب منی

بنگر که در نرازوی قسمت چند منی

(رسائل ۱۶۲)

۴۵) هرگاه کلمه «هر» بر سر عدد در آید تأکید بر فعل یا صفتی است که

شامل همه افراد آن عدد می شود:

و ایشان هر دو بت پرست بودند (بلعمی ۲۸۹)

من این هر دو قصه از پس قصه یوسف نبستم (بلعمی ۳۲۳)

گروهی گفتند: عیسی و مریم و خدای هر سه خدا یانند (طبری ۲۴۲)

این هر دو گروه کتاب خدای را عز وجل خوانند (پاک ۷۶)

و گاهی حرف اضافه «به» میان «هر» و عدد می آید و با افزودن یای نکره

به آخر معدود، یا بی آن، مفهوم عدد توزیعی از آن بر می آید:

هر به پنج روزی او را برگرفتی و پیش ایسه بردی (طبری ۱۶۰۴)

هر به پنج روز او را پیش تو می آورم (طبری ۱۶۰۴)

درجات صفت

(۱) صفت در زبان فارسی دری سه درجه دارد:

الف: ساده، مانند مرد پیر؛

ب: برتر، مانند مرد پیرتر؛

ج: برترین، مانند پیرترین مرد.

در ایرانی باستان

(۲) در فارسی باستان و اوستائی برای ساختن صفت‌های برتر و برترین روشهای ذیل به کار می‌رفته است:

(۱،۳) به ماده صفت پسوند *-yah* افزوده می‌شد تا صفت برتر ساخته شود:

vahyu = خوب *vahyah* = بهتر

aojah = نیرومند *aojahyah* = نیرومندتر

xrūždra = خروشان *xraožd yah* = خروشانتر

spənta = مقدس *spanyah* = مقدس‌تر

(۲،۲) به ماده صفت پسوند *-tara* برای ساختن صفت برتر، و پسوند *-tama* برای ساختن صفت برترین افزوده می‌شد:

aka = بد *aka-tara* = بدتر

srīra = زیبا *srīrō-tara* = زیباتر

baēšazya = درمان بخش *baēšaz yō - tara* = درمان بخش‌تر

āsu .aspa = تنداسب *āsu .az pō - tama* = تنداسب‌ترین

hukarāpta = خوش اندام *hukarāp - tama* = خوش اندام‌ترین

taxma = نیرومند *taxmō - tama* = نیرومندترین

(۳،۲) به ماده صفت پسوند *ačišta* افزوده می‌شد و صفت برترین می‌ساخت:

aka = بد *ačišta* = بدترین

aojah = نیرومند *aojišta* = نیرومندترین

taxma = تنومند *tančišta* = تنومندترین

در فارسی میانه

(۳) در فارسی میانه بعضی از این وجوه مثالهای اندکی دارند و بعضی دیگر تعمیم و رواج بیشتری یافته‌اند.

(۱،۳) از وجه نخستین، یعنی با پسوند *yah* - نمونه‌های معدودی بازمانده است:

mih = مهتر، بزرگتر مه

kih = کوچکتر، جوانتر که

wih = خوبتر، بهتر به

(۲،۳) از وجه دوم پسوند *-tara* به صورت «تر» در فارسی میانه رایج‌تر است و مثالهای فراوان دارد:

فرخ‌تر	<i>farruxtar</i>
خوب‌چهر‌تر	<i>hučihrtar</i>
پیر‌تر، بزرگ‌تر	<i>mehtar</i>

پسوند *-ama* نیز به صورت *-um* و گاهی به صورت *-dum* در فارسی میانه

مانده است:

برترین، بالاترین	<i>awartum</i>
پیشترین	<i>frāztum</i>
پلیدترین	<i>rīmtum</i>
خوشترین	<i>xvaštum</i>
نخستین، اولین	<i>fradum</i>
پس‌ترین، آخرین	<i>awadum</i>
فروترین	<i>frōtum</i>

(۳،۳) از وجه سوم با پسوند *-išta* در فارسی میانه نمونه‌های معدودی با

پسوند *-ist* و گاهی به ندرت *-iš* دیده می‌شود:

بزرگ‌ترین	<i>mahist</i>
بلندترین	<i>bālist</i>
نیکوترین = بهشت	<i>wahišt</i>
کمترین	<i>kamist</i>
پیشین‌ترین	<i>nazdist</i>

در فارسی دری

(۴) در فارسی دری بعضی از این پسوندها رواج عام یافته و بعضی یکسره متروک شده و در حکم پسوندهای مرده است که اهل زبان چگونگی ساخت آنها

را فراموش کرده‌اند:

(۱۰۴) از وجه نخستین با پسوند *yah* - کلمات معدودی مانند: که، مه، به، در فارسی دری مانده که گاهی مانند صفت برتر به کار می‌روند:

باری به مرگ بمیرند به که بر دست دشمن (بلعمی ۵۵۲)

تو به دانی (بلعمی ۳۷۷)

ما به از شمائیم (مجمید ۱: ۱۴۹)

همه کس داند که بهشت به از دوزخ (مجمید ۱: ۲۷۱)

اگر موسی به آید معلوم گردد که کار وی آسمانی است (قصص ۲۵۴)

کار خویش به دان که کار کسان (قابوس ۱۰۳)

براقی در میان بداشته اشهب، مه از حمار و کم از بغل (قصص ۱۹۳)

بدو گفت نور از تو ما را مهی چرا بر نهادی کلاه مهی

(شاهنامه ۸۹)

چنینیم یکسر که و مه همه

تو خواهی شبان باش و خواهی رمه

(شاهنامه ۶۲)

چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

(شاهنامه ۸)

در چیزی کوش که ذره‌ای از آن مه و به از کردار همه آدمی و پری

(طبقات ۵۹)

مهر به از بلاست (طبقات ۸)

اما ظاهراً از قدیم‌ترین زمان، ساختمان این گونه صفت برتر فراموش شده،

زیرا که همین کلمات را با پسوند «تر» و «ترین» به کار برده‌اند:

مهر پسر را یعرب نام بود (بلعمی ۱۶۷)

خواستم تا... مهتری یابم (انبیا ۲۱۹)

هبل مهر ایشان بر سر ایشان نهاده (قصص ۲۴۲)

این بهتر بود از آن انواع دیگر (هدایه ۳۶)

بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخنان ایشان دیدم

(تذکره ۱۴)

درود بر محمد پیغامبر بهترین جهان (بلغمی ۱)

خدای تعالی صورت عیسی را با یسوع افکند مهتر جهودان

(مجمعل ۲۱۸)

خدای بهترین روزی دهندگان است (جامع ۶۲)

که کهتر به که دارم و مه به مه فراوان خرد باشم و روزبه

(شاهنامه ۲۲۶۷)

او را سه پسر بودند دو مهتر از شهر ناز... و کهترین پسر از ارتواز

(مجمعل ۲۷)

پسر کهتر که ایرج نام بود دوست تر داشتی (طبری ۱۱۵۷)

و گاهی همین صفات را با جزء «ین» برای ساختن صفت «برترین» نیز به

کار برده اند:

شناسی تو خانه کهین و مهین را

به جان تو است این سه تن یک بنگر

(ناصر ۱۶۷)

داود را آن وقت بیست پسر بود، کهین ایشان سلیمان بود (قصص ۲۷۷)

نشیند کهین نزد مهتر پسر مهین باز نزد کهین تاجور

(شاهنامه ۷۱)

آصف برخیا وزیر سلیمان بود و نام مهین خدای تعالی می دانست

(قصص ۲۹۱)

به خانه کهین در یابند هرگز

که خانه مهین است شان جای درخورد

(ناصر ۱۶۷)

او خود استاد مهبین شماس است (قصص ۲۵۵)

ابراهیم ینال برادر کهبین سلطان طغرل بود (اسرار ۱۲۶)

فرزندان سام بهین فرزندان نوح باشند (قصص ۶۵)

کهبین خواست که بخورد مهبین او را گفت ای برادر، بهوش که...

(قصص ۳۳۷)

و در بعضی از نوشته‌های این دوره کلمات بهین، مهبین، کهبین، به صورت بهین، میهین، کیهین، لیز ثبت شده که اگر رسم الخط کاتب نباشد باید آنها را نمونه گویشی خاص شمرد:

اقتش بیشترین امتان بود، پیغامش بهین همه پیغامها (قصص ۱۷۳)

خدای خود یار و نگه‌دار شماس است. او بهین همه یاری‌کنندگان است

(شنقشی ۹۵)

میهین‌ترین ایشان گفت (پل ۸۵)

باید که جواب این نامه بنویسی و به دست پسر کیهین بفرستی

(قصص ۱۷۳)

آن‌کسها که جواب کردند خدای را به طاعت، او پیغامبر را به آمدن

به بدر کیهین (شنقشی ۹۴)

ندانی که نمرود خدای میهین بود، او را خدای دیگر نبود (قصص ۷۳)

این آگاه کردن است از خدای... مردمان را روز حج میهین

(شنقشی ۲۲۷)

به قوت نام میهین خدای به آسمان می‌شدند (قصص ۱۶)

بداده بودیم وی را آیت‌های خویش، بلم را بهین نام خدای

(شنقشی ۲۵۳)

کیست که عتق بهین اعمام است و عتقش بهین عتانت و خالتش

بهین اخوالست و خالتش بهین خالاست (قصص ۳۳۷)

(۲،۴) پسوندهای «تر» و «ترین» در فارسی دری رواج عام یافته و همه صفت‌های ساده را با این پسوند به صفت برتر و صفت برترین تبدیل کرده‌اند:
بهرام امیر مجلس و وزیر رسول بزرگ و هجیر مهتر ندیمان

(مجمعل ۹۱)

از او نیکوتر چیز هرگز ندیده بود (بلعمی ۱۷۰)

او نیکوروی‌تر و بقوه‌ترین و دلیرترین و بخردتر از همه فرزندان آدم بود (بلعمی ۱۱۷)

پس نوع مردم از همه نوعها شریفتر آمد و باعبدالتر (ابوالهیثم ۵۴)
هزار ضربت شمشیر بر من آسانتر از جان‌کندن (کیما ۸۷۰)
در غایت حاس پدید تواند آوردن صوری از آن تمام‌تر و نیکوتر و روشن‌تر (سجستانی ۳۵)

به لفظی چرب‌تر از زبان فصیحان و عبارتی شیرین‌تر از خلق کریمان (مرزبان ۱۴)

به بقعه‌ای که معمورتر و به لطف آب و هوا مشهورتر ... آنجا متوطن گردی (مرزبان ۳۳)

ابراهیم شادتر گشت (انبیا ۷۳)

از تو... با امانت‌تر مردی نیست (سیاست ۱۰۸)

آنان که محفوظ مانند از اولیا از فرشتگان فاضل‌ترند

(هجویری ۳۰۷)

اندر اجسام مردم بسیارند گنده‌تر و پلیدتر از سگان و ...

(سجستانی ۶۰)

آنچه اندر بیشترین زیجهای هندوان است پنج جزء است

(التفهیم ۷۴)

ما اولی‌تریم که نیک‌بخت‌ترین مردمان باشیم (قصص ۹۹)

دوست‌ترین کردارها بر من اخلاص است (هجویری ۱۰۹)

هفتادزار از میان دل من بگشاد که کمترین آن عداوت شیخ ابوسعید بود
(حالات ۷۶)

پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده‌ای

(تذکره ۶۲)

عراق آبادترین جهان بود (بلعمی ۱۸۰)

اندر هر فن بهترین و فاضلترین همه خلق بوده‌اند (هجویری ۹۹)
گاهی نیز پسوند «تر» مکرر شده است:

یکی از دیگر مهترتر و کافی‌تر... (بیهقی ف: ۱۱۵)

چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب‌تر و مهترتر روزگار بود
(بیهقی ف: ۱۹۱)

(۳، ۴) پسوند صفت برترین با جزء *-ista* در فارسی دری یکسره متروک و فراموش شده و تنها چند نمونه از آن مانده است؛ از آن جمله کلمه «مہست» به معنی «بزرگترین» که در شاهنامه مکرر آمده است:

به‌عنوانش بنوشت شاه مہست جهاندار بهرام یزدان‌پرست
(شاهنامه ۲۲۲۳)

مہست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای‌زهر
(شاهنامه ۲۲۲۴)

نخستین سرنامہ گفت از مہست شهنشاه کسرای یزدان‌پرست
(شاهنامه ۲۳۱۶)

چنین گفت کاین نامہ نزد مہست سرافراز پرویز یزدان‌پرست
(شاهنامه ۲۸۶۱)

و از این جمله است کلمه «نخست» از اصل *naxv* با پسوند *-ista* که هنوز در فارسی دری به کار می‌رود:

ز آغاز باید که دانی درست سرمایه گوهساران از نخست

(شاهنامه ۳)

سغن سلم پیوند کرد از نخت ز شرم پدر دیدگان را بشت
(شاهنامه ۸۵)

به خط از نخت آفرین گسترید بدان دادگر کو زمین آفرید
(شاهنامه ۱۷۵)

(۳،۴) از پسوند *tama* - که در فارسی میانه به صورت *dum* - گاهی دیده می‌شود در فارسی دری تنها يك نمونه باقی است و آن «افدم» است که با حرف اضافه «ب» آمده و فرهنگ نویسان آن را به صورت «بافدم» به معنی واپسین و عاقبت ثبت کرده‌اند.

مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بافدم
(رودکی ۳۸۲)

چه بایدت کردن کنون بافدم مگر خانه رویی چو روبه به دم
(ابوشکور ۱۵۴)

متمم صفت برتر

(۵) موصوف صفت برتر طبعاً باید با موصوف دیگری سنجیده شود و بنابراین باید وجه قیاسی در عبارت موجود باشد.

(۱،۵) این کلمه که متمم صفت برتر خوانده می‌شود در زبانهای ایرانی باستان به دو طریق ترکیبی و تحلیلی با صفت برتر مربوط می‌شده است:

الف: متمم در حالت «ازی» یا حالت «وابستگی» به کار می‌رفته است.

ب: حرف ربط *yaθa* (معادل «که» در فارسی دری) پس از صفت برتر می‌آمده است.

(۲،۵) در فارسی میانه (پهلوی، پارسیک) سه وجه برای مقایسه دو موصوف

وجود دارد:

الف: حرف اضافه *az* (= از) رابطه دو موصوف است:

az tō farruxtar andar gēhān ne bawēd

خوشبخت‌تر از تو در جهان نیست

az har kanīg pad gēhān hučihrtar ud wih

از هر دختری در جهان زیباتر و بهتر

ب: حرف اضافه *kū* (= که) برای مقایسه دو موصوف می‌آید:

abārōnīh wēš warzēnd kū frārōnīh

بدکاری بیش‌تر کنند که نکوکاری

ج: حرف اضافه *čōn* (= چون) برای مقایسه دو موصوف به کار می‌رود:

ōš xuāstārtar čōn anē sag = خویشوارتر از همه سگان

(۶) در فارسی دری متمم صفت‌های برتر ده گونه وجه استعمال دارد:

الف: استعمال با «از» که رایج‌ترین روش کاربرد این متمم است:

ب: استعمال متمم با «که»؛

ج: استعمال متمم با «چون»؛

د: صفت پیش از موصوف با کسره اضافه؛

ه: متمم مقدر؛

و: یای نکره در آخر موصوف مؤخر؛

ز: موصوف مقدم با کسره اضافه؛

ح: صفت مقدم بی‌کسره اضافه؛

ط: صفت مقدم بی‌کسره اضافه به جای صفت برترین؛

ی: صفت مقدم با کسره اضافه و موصوف جمع.

(۱۶) رایج‌ترین شیوه کاربرد متمم صفت برتر استعمال آن با حرف «از»

است:

ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن

(بلعمی ۲۱۷)

نیکوروی‌تر کس نبود

بازرگان گفت این از کرامات شیخ عجایب تر است (اسرار ۱۳۸)
 اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریفترا این چیزها در آن
 بستندی

او را قوت از قوت تو بیشتر است (کليلة ق: ۷۲)
 کلام وی اندر همه دلها مقبول است و اندر بیشتر از کتب مسطور
 (هجویری ۱۱۱)

طبیعت سزاوارترست به همسایگی کردن با روحانیان از آفاق
 (سجستانی ۴۸)
 هرگز ما از وی قویتر کسی ندیدیم (بلعمی ۳۷۶)

چنانکه از آن راست تر و محکم تر تواند بود (سفر ۱۵)
 بلوری پدیده آمده است که لطیف تر و شفاف تر از بلور مغربی است
 (سفر ۶۶)

(۲،۶) گاهی متمم صفت برتر با حرف «که» می آید؛ و این مورد استعمال
 کمتری دارد:

به خانه خویش باشی بهتر که به خانه کسان (بلعمی ع: ۵۸)
 در آب مردن به که از فزع زهار خواستن (قابوس ۵۲)
 صحبت جوانان بر جای بهتر که صحبت پیران نه بر جای

(قابوس ۵۸)
 به نام یکو مردن به که به ننگ زندگانی کردن (قابوس ۹۹)
 مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست (قابوس ۱۳۹)

(۳،۶) استعمال متمم با حرف اضافه «چون» به ندرت در بعضی از متون دیده
 می شود:

این را اگر شیری یا گرگی بخورد به بود چون پیش منش بکشند
 (بلعمی ۱۸۱)

خاری که به من در خلد اندر سفر هند

به چون به حضر بر کف من دسته شب بوی

(فرخی ۳۶۶)

پای پاکیزه برهنه به بسی چون به پای اندر دریدن کشکله

(ناصر ۳۸۵)

هیچ کس ندیده‌ام قادرتر بر سخن چون یحیی معاذ رازی

(طبقات ۸۵)

(۴،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید و با نشانه کسره به آن

می‌پیوندند:

ست‌تر همه خانه‌ها خانه عنکبوت است (طبری ۱۳۰۲)

خونی که ازو خیزد بهتر آن خون است که از دیگر میوه‌های

تابستانی (ابنیه ۶۴)

زشت‌تر آوازه‌ها آواز خران است (طبری ۱۴۱۰)

خداوند تو بهتر، و اوست بهتر روزی دهندگان (طبری ۱۰۸۱)

آن‌کسها را که گوش می‌دارند... و پس روی می‌کنند نیکوتر آن را

(طبری ۱۵۷۱)

هر که از عیب خود نایبنا باشد نادان‌تر مردمان باشد (بیهقی ۴۲۶)

(۵،۶) گاهی متمم مقدر یا غیر مذکور است:

چون چهل روز برآمد پشه بزرگتر شد (ابیا ۵۸)

این نزدیک‌ترست به قیاس و سزاوارترست به خردمندان

(سجستانی ۴۳)

چون عایشه... این سخن از پیغامبر بشنید دل‌تنگ‌تر گشت

(طبری ۱۱۴۲)

بیایید هر که مردانه‌تر تا زور آزمائیم (سکک د ۱؛ ۲۸۹)

آنجا کافران پلیدتر و قویتر بودند (بیهقی ۱۱۴)

(۶،۶) هرگاه متمم صفت برتر، یعنی موصوف پس از آن بیاید گاهی بای
نکره به آخر متمم افزوده می‌شود:

قدیمتر شهری از شهرهای جهان بلخ است (بلعمی ۱۲۰)
به نیکوتر الفاظی و نرم‌تر قوی التماس کرد (جامع ۱۷)
آن عظیم‌تر و واجب‌تر علمی است (جامع ۸۱)
بر زمین از دیر اندازتر مردی نبود (بلعمی ۳۴۸)
به نرم‌تر بادی شاخ او بشکند (مرزبان ۸۰)
خردترکاری از دیرگه نماید (مرزبان ۱۳۹)

پس از طبیعت و نفس شخصی ساختند با تمامتر اعتدالی و لطیف‌تر
طبعی و کاملتر هیالی (سجستانی ۷۱)

بهرتر کسی که تو او را مزدور گیری... آن کس است (مجید ۲؛ ۳۹۴)
تا بنکرد از طعام کدام پامیزه‌تر طعامی، تا بیارد شما را روزی از آن
(طبری ۹۲۲)

باقیمانده‌های یکی‌ها بهتر نزدیک آفریدگار تو پاداشتی و
بهرتر امیدی (طبری ۹۲۸)

(۷،۶) گاهی صفت برتر پس از متمم (موصوف) می‌آید و درین حال موصوف
با کسره به صفت اضافه می‌شود:

پس خرد دورتر چیزی بود که ظاهر شد (سجستانی ۱۶)
دل وی را خوش کردم و اقداح بزرگتر روان گشت (بیهقی ۱۴۸)
مگر آن پسران مهتر که بر آن صفت بود که صالح نشان داده بود
(طبری ۱۱۹۶)

یکی از آن دو دختر، و آن دختر بهتر بود که موسی را او خوانده
بود (مجید ۲؛ ۳۹۴)

برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورد (کلیله م؛ ۶۰)

(۸،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید بی‌نشانه اضافه:

وزین پس چنین گفت کهتر پسر که اکنون به گیتی توئی تاجور
(شاهنامه ۲۹۵۱)

به کهتر دهم یا به مهتر پسر که باشد به شاهی سزاوارتر
(شاهنامه ۲۵۷۶)

يك روز خلوتی كرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود
(بیهقی ۱۰۷)

(۹،۶) گاهی صفت برتر پیش از موصوف و بدون کسرۂ اضافه می‌آید و در
معنی مانند صفت برترین است:

پس جاهل را به علم رسانیدن بزرگتر عدل است (جامع ۸)
مهرامی ترکس بر من توئی (قابوس ۴)

وی را در خیس تر درجه بیاید داشت (بیهقی ۳۲)
خداوندان بهشت را آن روز بهتر جایگاه ایشان و نیکوتر جای
خوابگاه ایشان (طبری ۱۱۴۰)

(۱۰،۶) گاهی نیز صفت برتر پیش از موصوف می‌آید و با کسرۂ اضافه به
موصوف جمع می‌پیوندد و در این حال جانشین صفت برترین است و از مجموع
اراده مفرد می‌شود:

آن مهترِ بازرقانان پیش عبدالرحمن شد و این قصه بازگفت
(سیستان ۸۶)

و آن کشتن اردوان بود بزرگتر پادشاهان ملوک طوایف (مجمل ۶۰)
بشناختم که آدمی شریفتر خلاق و عزیزتر موجودات است

(کلیله م: ۵۶)
اندرین معنی دوستر دوستان ابوحامد مروزی بود (هجویری ۵۹)

پسندیده‌تر اخلاق مردان تقوی است (کلیله م: ۴۱)
مشفقتر زبردستان آن است که در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب

بیند (کلیله ق: ۱۳)

- بِهتر کارها آن است که فاتحتی مرضی و عاقبتی محمود دارد
(کلیله ق: ۸۳)
خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است
(کلیله ق: ۳۴)
نادان تر مردمان آن است که مخدوم را بی حاجت در کارزار افکند
(کلیله م: ۱۱۵)
غیبت از افاضتهای عقلی که بر نفس تابد شریفتر همه است
(ابوالهیثم ۲۱)
نو بخشاینده تر بخشایندگانی
(مجید ۱: ۲۵۹)
اوست بهتر روزی دهان و بخشنده تر بخشنندگان و توانا تر دهندگان
(مجید ۱: ۱۶۹)
عاجز تر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد (کلیله م: ۹۶)

متمم صفت برترین

- (۷) وجوه استعمال صفت برترین نیز صورتهای متعدد دارد:
(۱۰۷) صفت برترین گاهی پس از موصوف می آید با اضافه موصوف، چه موصوف مفرد باشد و چه جمع:
خدای برترین شما و خدای این بتان منم (مجید ۲: ۵۴۶)
همه آفرینهای نیکوترین خداوند راست (قصص ۲۵۳)
الدر بهشت اندر درجت برترین باشند (مجید ۲: ۵۸۷)
فرزند مهترین... اسرار فر ایزدی... اشراق کردی (مرزبان ۳۴)
شمعون برادر مهین گفت به زبان عبری (انبیا ۹۵)
هر کجا دیو و پری دیدی... بدان نام برترین خدای تعالی او را
هزیمت کردی (بلعمی ۱۱۴)

نام بزرگترین خدای تعالی اندرین سوره است (طبری ۱۱)

در بیماری آخرین شیخ را گفتند (حالات ۱۲۱)

دلیل واضح ترین آنکه غناء ما به وجود اسباب بود (هجویری ۲۹)

دشمن عظیمترین مهران وزیر است (سک د ۱: ۳۵۱)

(۳،۷) صفت برترین پیش از موصوف مفرد بی کسر: اضافه:

فاضلترین عمل بندگان نگاه داشتن وقت ایشان است (قشیری ۷۶)

آسانترین مرگ همچون خک است که درپشم آویزد (کیما ۸۷۵)

هیچ پادشاه به کمترین بنده خویش چنان پیغام ندهد

(سیاست د: ۷۲)

متکبر را خدای ازین جهان بیرون برد تا نچشاند خواری از

کمترین کس (تذکره ۲۲۵)

شریفترین تواضع آن است که خویشان را بر هیچ کس فضل بینی

(تذکره ۲۱۴)

بزرگترین ارتفاع اندر آن روز آن بود (التفهیم ۱۱۴)

(۳،۷) صفت برترین پیش از موصوف جمع با اضافه به آن، که از موصوف

اراده مفرد می شود:

معجبترین کارها از خرد تو آن بود (کليلة ق: ۱۹۴)

بهترین روزه ها روزه برادر من داود است (هجویری ۵۸)

از وی پرسیده بود که پاکیزه ترین کسها چیست (هجویری ۸۵)

شفیق ترین برادران تو بر نو دین نوست (هجویری ۸۹)

کتاب داد چون نوریت، بهترین کتابها که پیش از آن بود (بلعمی ۴۶۶)

علم او محیط است بدان چیزها... و عالم ترین همه عالمان است

(بلعمی ۴۸۸)

بدترین علما آن است که با سلطان نشست و خاست کند

(سیاست د: ۸۵)

- طاووس حریف‌ترین مرغان است (انبیا ۷۵)
 مرکز دورترین نقطه‌ها بود (سجستانی ۱۶)
 بهترین آبها آن بود که به طعم عذب بود (هدایه ۱۵۹)
 بزرگترین عبادات فکرت است (کیما ۳۴۲)
 زیان‌کارترین زیان‌کاران آن است که... (قشیریہ ۷۷)
 فاضلترین کارها خلاف رضاء نفس است (تذکره ۲۱۰)
 و همین حال را دارد هر گاه موصوف صفت برترین اسم جمع باشد:
 خردمندترین خلق آن است که از جنگ پیرهیزد (کلیله ق: ۱۷۵)
 فهم‌کننده‌ترین خلق آن بود که فهم‌کند اسرار قرآن (تذکره ۲۵۲)
 صابرترین خلق کسی بود که بر خلق صبر تواند کرد (تذکره ۲۵۲)
 ملوک زیرکترین خلق باشند (انبیا ۲۰۰)
 (۴،۷) گاهی پس از صفت برترین و موصوف مفرد یای نکره افزوده می‌شود:
 روزگار عمر نادیده‌گشتست نیکوترین سیرلی (طبری ۴۱۴)
 بگوئید تا زشت‌ترین چیزی به تن فرزند آدم چیست (طبری ۳۷)
 درازترین هدی را طول نام کنند (التفهیم ۴)
 من بر سربلندترین کوهی روم (قصص ۱۳۱)
 خوفناک‌ترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود
 (تذکره ۲۳۲)
 بزرگترین کاری در روزه آن است که... (قابوس ۱۹)
 چنان دان که معیوب‌ترین کسی توئی (قابوس ۸۵)
 پاکیزه‌ترین گوهری که از عالم وحدت با مرکبات عناصر پیوند
 گرفت... (مرزبان ۱۴)
 بهترین چیزی مر خلق را زن بد است (طبری ۳۸)
 بگوئید که بهترین چیزی مر خلق را چیست؟ (طبری ۳۸)

اندوه‌من‌ترین چیزی جان است که از آدمی برون آید به وقت مرگ

(طبری ۳۸)

نزدیکترین شهری است از روس به مسلمانی (حدود ۱۸۹)

www.KetabFarsi.com

رابطه صفت با موصوف

۱) صفت گاهی پس از موصوف می آید و با کلمه‌ای که نزد دستور نویسان ایرانی «کسره اضافه» خوانده می شود به موصوف می پیوندد.

۱،۱) لفظی که «کسره اضافه» خوانده می شود کلمه مستقلی است که در پارسی باستان به صورت *hya/hyā* وجود داشته و شبیه موصول در زبان عربی است (الذی/التي). این کلمه که از لحاظ ساختمان صرفی مانند نام بوده حرف ربطی است که مفهوم اشاره را نیز در بر دارد (آنکه) و متمم اسم را با اسم، یا صفت را به موصوف پیوند می دهد:

kara hya mana

سپاه - ای که - مراست = آن سپاه که من دارم

این کلمه در فارسی میانه به صورت «*ī*» درآمده که جدا از کلمات پیش و پس آن، یعنی مانند کلمه مستقلی نوشته می شده است:

kunišn ī nēk ī to

= کردار - نیک - تو

در فارسی دری این کلمه هرگاه حرف آخر کلمه پیش از آن صامت باشد به صورت کسره نوشته و تلفظ می شود؛ و هرگاه حرف آخر کلمه ماقبل یکی از

مصوت‌های بلند (آ = ā، او = ō) باشد به صورت «ی = ye -» نوشته و ادا می‌شود: پای بلند، زانوی قوی (درباره طرز نوشتن این حرف باید به تفصیل گفتگو شود).

بعد از صامت:

- داستان سخن پلید چون درخت پلید است (طبری ۸۲۳)
 سخن خوش بزرگ داشتندی (نوروز ۷۱)
 مؤبد مؤبدان پیش ملک آمدی با جام زرین (نوروز ۷۳)
 یکی گوهر سپید با آن خانه از بهشت بیاوردند (طبری ۸۲۸)
 به نام نیک از جهان بیرون شد (نوروز ۶۷)
 این جوان پارسا آنجا رسید (پاک ع: ۷)
 بر این مادر مهربان رحمت باید کرد (بیهقی ۲۰۴)
 باد سخت گیاه ضعیف را نیفکند (کليلة ق: ۶۶)
 یاقوت سرخ در بلندترین منزلت‌های معادن است (سجستانی ۵۲)
 از گاوپیر کار کشت حنطه بر نیاید (مقامات ۱۶)

بعد از مصوت:

- روی نیکو را دانا آن سعادت‌ی بزرگ داشته‌اند (نوروز ۱۰۸)
 چشمش بر آن آهوی خوش‌چشم ... افتاد (مرزبان ۴۰)
 خوی نیکو اصل همه عبادت‌هاست (کیمیا ۳۵۴)
 به در سرای بزرگ رسیدیم (برامکه ۲۱)
 تا طاقت داشتم بر ایشان دعای بد نکردم (طبری ۸۵۶)
 دو تن دیگر ... جامه و دیبای زرد را باز کنند (سفر ۱۱۳)
 نان پاره و خرماي خشك پیش یکدیگر بردند (کیمیا ۲۳۲)
 (۳، ۱) کسره میان اسم و صفت، و اسم و متمم اسم (مضاف‌الیه) در بعضی از

نسخه‌های کهن به صورت «ی» نوشته شده، و این نشانه آن است که تلفظ آن به یای نکره بسیار نزدیک بوده است (چنانکه در بعضی از شهرستانها - مانند اصفهان - هنوز نیز این جزء کلام بیشتر متمایل به «یا» = «آ» ادا می‌شود):

وقت نماز دیگر بیرون آمد از روزی آدینه = روز آدینه (بلعمی ۸۵)

ماهی نهم بذی‌القعدة اندر فتح بود مسلمانان را = ماه نهم

(بلعمی ع: ۱۹)

بیایید سورتی همچون محمدی امینی راستگوی = محمد امین

راستگو (طبری ۲۲)

زلیخا زنی فوطیفرع عزیز مصر خازن فرعون زنی بود که... = زن

فوطیفرع (قصص ۱۵۵)

روزی زنی وی در سرای نوحه می‌کرد (قصص ۷۸)

باز بیافرید از وی جفت وی را، یعنی مادری ما حوا (شنقشی ۶۶۱)

سیصد رطل آهن خود سری او بود (شنقشی ۶۱)

فرست با ما برادری ما بن یامین را این بار (شنقشی ۳۳۶)

تأمل نمی‌کنند تا حق وی بدانند (شنقشی ۱۸۱)

ای گروهی من جواب دهید مرا = گروه من (قصص ۱۶۳)

یوسف ع از سر عماری سری تازیانه فرو گذاشت = سرتازیانه

(قصص ۱۶۹)

این دختر را به وی ده و الا واقعهای به سری من می‌آید = سر من

(ژنده ۱۷۴)

جوانی از دری خانقاه او درآمد = در خانقاه (ژنده ۱۶۳)

(۳، ۱) بعکس در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره در کتابت حذف شده و

به جای آن گاهی کسره‌ای آورده‌اند و این خود مؤید نزدیک بودن تلفظ یای نکره

و کسره اضافه است (جلد سوم، صفحه ۱۷۳).

(۲) گاهی نیز در فارسی میانه و فارسی دری صفت بر موصوف مقدم می‌شود و در این حال دیگر نشانه اضافه به کار نمی‌آید.
(۱،۲) در فارسی میانه:

mastōg mard = مرد مست

kēnvar mard = مرد کینه‌ور

(۲،۲) در فارسی دری دوره نخستین تقدیم صفت بر اسم بسیار رایج است و مثالهای فراوان دارد:

ناگاه ازین فرومایه مردمان لشکر یکی زد بر شکم او (مجمل ۶۸)
خوی‌ها همی گردد به صحبت نیک مردان و بد مردان (سجستانی ۹۱)
دلیرمردی باید... که چیز کاسد خرد بر امید فروزی (قابوس ۱۶۶)
نیک یاری است که یاریتان می‌دهد چون فرمان او کنید

(مجید ۱: ۱۷۸)

چرمه بدخشم و دورین بود (نوروز ۹۶)

گفت ای آزادمرد چه گوئی (برامکه ۴۲)

آن کسان که دشنام دهند به زنا آزاد زنان پارسا را (مجید ۱: ۲۱۶)

دیگر روز چون شش فرسنگ بشدیم (سفر ۱۲)

دیگر سال همان وقت شیخ در میان مجلس گفت (حالات ۶۴)

دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد (حالات ۵۸)

مرا بدان شکسته زر حاجت نیست (سیاست ق: ۵۲)

معرفه و تکره

۱) اسم، چون در جمله به کار می‌رود، یکی از دو مفهوم را متضمن است: نخست آن که معنی آن معهود ذهن گوینده و شنونده باشد. یعنی گوینده خود آن معنی را بشناسد، و گمان کند که شنونده نیز آن را می‌شناسد. چنانکه بگوید: «کتاب را خریدم» یعنی کتاب معینی که گوینده و شنونده هر دو از آن خبر دارند. دیگر آنکه اسم مورد بحث یا معهود ذهن شنونده نباشد، یا گوینده گمان کند که چنین است، یا مقصود گوینده تصریح به این نکته نباشد. چنانکه در «کتابی خریدم» منظور گوینده ذکر نوع کتاب است به طور کلی، که متفاوت با چیزهای دیگر مانند قلم و دفتر و میز است، اما نه کتاب خاص که گوینده و شنونده از آن آگاهی دارند.

در مورد اول کلمه «کتاب» شناخته شده است و در مورد دوم فرض آن است که ناشناس باشد. کلمه «کتاب» را در مورد اول «معرفه» یا «شناخته» می‌خوانیم و در مورد دوم «تکره» یا «ناشناخته».

۲) در زبانهای گوناگون برای بیان این دو مفهوم نشانه‌های صرفی، یا کاربردهای نحوی متفاوت وجود دارد که از جمله آنها استعمال اجزائی است که با اسم همراه می‌شود و یکی از این دو معنی مختلف را به اسم می‌افزاید و این اجزاء را «حرف تعریف» و «حرف تنکیر» می‌خوانند.

(۳) در زبانهای هندواروپائی باستان لفظ جداگانه‌ای به نشانه تعریف یا تنکیر کلمه وجود نداشته است. در یونانی باستان صفت اشاری است که گاهی - در مراحل اخیر دوره باستان - به حرف تعریف شبیه می‌شود. در لاتینی حرف تعریف وجود ندارد و تنها ترتیب اجزاء جمله است که گاهی نشانه معرفه یا نکره بودن کلمه است. در زبانهای جدید هندواروپائی، هر جا که چنین کلمه‌ای، یا جزئی از کلام وجود دارد که به صراحت نشانه معرفه است، جزء نوساخته‌ای است که بازمانده کلمه مستقلی است.

در زبان فرانسوی که از لاتینی مشتق است اجزاء *le/la* که حرف تعریف‌اند از اصل لاتینی *ille/illa* آمده‌اند که در آن زبان صفت اشاری بوده است. همچنین است حرف تعریف *the* در انگلیسی و *das* در آلمانی. در این زبانها صفت اشاری ضعیف شده چنانکه تنها نشانه معرفه است (گاهی با تضمن جنس و عدد) و برای اشاره کلمه دیگری به کار می‌رود.

(۴) در پارسی باستان حرف تعریف در معنی صریح آن وجود ندارد. و گاهی حرف ربط *hyā/hya* عمل آن را انجام می‌دهد. حرف تنکیر نیز در این زبان نیست، مگر در عبارتی مانند *1 martiya* (يك مرد) که نشانه عدد اعتبار و ارزش حرف تنکیر دارد.

(۵) در فارسی میانه (پارسیك) برای اسم معرفه نشانه خاصی نیست و اسم در صورت اصلی معرفه شمرده می‌شود؛ و معرفه یا اسم جنس است یا اسم عامی که ذکر آن در جمله با جمله‌های پیشتر آمده باشد.

(۱،۵) کلمه‌ای که بر يك فرد معین دلالت کند:

X^{aršēd} az sar ī sāsān bē tāft

= خورشید از سر - ساسان بتافت

(۲،۵) کلمه‌ای که در جمله متمم اسم (مضاف‌الیه) داشته باشد:

ud sāsān šubān ī pāpak būd

= و ساسان شبان - بابك بود

(۳،۵) کلمه‌ای که در جمله مفعول صریح واقع شود:

*pas X*ēštan ud aswāran ran jag ma dārēd*

= پس خویشتن و سواران (را) رنجه مدارید

(۴،۵) اسمی که با صفت اشاره (این/آن) ذکر شده باشد:

ēn dašt nek ud gōr ēdar mih

= این دشت نیکو و گور اینجا فراوان (است)

(۵،۵) اسمی که ذکر آن در جمله‌های پیشین رفته و از آنجا معهود ذهن باشد:

tēr ēdon ō gōr zad ku tēr tā parr pad aškamb andar bud

= تیر (را) چنان به گور زد که تیر تا یر به شکم فرو رفت.

(۶،۵) نشانه نکره در فارسی میانه (پارسیک) کلمه (ای = *ī*) است که

بازمانده کلمه پارسی باستان *aiva-* به معنی عدد یک است. کلمه *aiva* در فارسی

میانه به *ēw* تحول یافته و آنجا که به معنی عدد بوده با افزوده شدن پسوند *-ak*

به صورت *ēwak* در آمده که در فارسی دری صورت «یک» یافته است و آنجا که

مفهوم نکره از آن مراد بوده در فارسی میانه ضعیف شده و صورت *ē-* یافته است که

در خط پهلوی *kārwānē - gōrē* به صورت *ف* چسبیده به اسم نوشته می‌شود:

ف (ف = *gōrē* - و (و = *kārwānē*) (به خلاف حرف اضافه *-ē* که اسم و متمم

اسم، یا موصوف و صفت را پیوند می‌دهد و در خط پهلوی به صورت مانند کلمه

جداگانه بی اتصال به کلمه پیشین یا پسین نوشته می‌شود:

فیل - سفید - آراسته

فیل - سفید - آراسته

(۶) در فارسی دری نیز برای اسم معرفه نشانه خاصی نیست؛ و برای اسم نکره

غالباً جزء «ای = *ī*» (بای مجهول) که بازمانده کلمه *aiva* در پارسی باستان و *ē-*

در فارسی میانه است به کار می‌رود.

(۱،۶) نشانه نکره به آخر هر اسم عامی در می‌آید و مفهوم فرد یا افراد

نامعین به آن می‌بخشد:

- وی را یافتم اندر نماز، و عمر می گوسفندان وی نگاه می داشت
(هجویری ۱۱۵)
- اندر زمین یونان حکیمی بود ازین حکیمان معروف، افلاطون
یا دیگری (مجمل ۱۲۷)
- مهری از جمله مشاهیر و بزرگان حاضر بود (مجمل ۸)
- خر را بیست و بر دوکانی بنشست (قصص ۲۱)
- رفی بزی کرد از بزرگان قوم خویش (سیستان ۴۸)
- شنیدم که درویشی و نواتگری وقتی فصد خانه خدای کردند
(قابوس ۲۱)
- مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت (قابوس ۵۷)
- مردی در بیابان گنجی یافت (کلیله م: ۳۹)
- آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی (کلیله م: ۷۵)
- مردی از خیمه بیرون آمد (سیاست د: ۳۲)
- دودی دید که همی برآمد (سیاست د: ۳۲)
- شیخ مردی را دید که می گفت... (تذکره ۱۴۷)
- تا مال یتیمی در معرض تلف نیاید و خون بیگناهی ریخته نشود
(المعجم ۱۸)
- پیری قصاب بر دکان نشسته بود (اسرار ۴۷)
- طیبی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند (اسرار ۱۲۳)
- (۲، ۶) این جزء که اصل آن با کلمه «بك» یکی است غالباً هر گاه به کلمه
مفرد ملحق شود مفهوم وحدت را نیز در بر دارد. اما گاهی در عبارت مفهوم یکی
بودن را به صراحت می رساند:
- حق تعالی اول خلقت مردی آفرید و مای
(مجمل ۲۳)
- هر فوج از ایشان به ناختنی ملکی گرفته (المعجم ۶)
- مقتعلن چون از مستفعلن خیزد آنرا مطوی خوانند برای آنکه

حرفی از میان آن کم کرده‌اند (المعجم ۵۶)

آن روز که از خانه رفت چهل ساله بود و پیری داشت بیست ساله

(قصص ۲۲)

من از پدر تو سگای میراث یافته‌ام (یاک ۱۸)

دختری دید چون صد هزار نگار (سک ب ۱: ۱۳)

(۳،۶) بای نکره به آخر صیغه جمع کلمات نیز می‌پیوندد:

چون دانستند که از شهر دور شدند مردمانی دیدند درویش

(قصص ۳۴۵)

و آن اسبانی بودند که با باد می‌رفتندی (قصص ۲۸۸)

مردمانی سیاه‌اند و برهنه (حدود ۶۰)

برفتند گروهانی از ایشان (طبری ۱۵۵۲)

(۴،۶) گاهی بای نکره به آخر اسم جمع متصل می‌شود و در این حال مفهوم

عدد نامعین را می‌رساند:

خاقان بزرگ... با سپاهی به خراسان آمد (مجمل ۷۰)

قومی تاریخها نهادندی از وقت آدم (مجمل ۹)

گروهی را چشم بر رسم ظاهر معاملات ایشان افتاد (هجویری ۵۱)

(۵،۶) هرگاه اسم با صفتی ذکر شود غالباً نشانه نکره به موصوف می‌پیوندد،

یعنی میان اسم و صفت واقع می‌شود. این شیوه در دوران نخستین که موضوع بحث

ماست بسیار رایج است:

مگر که بیارد به من حجتی پیدا و روشن (طبری ۱۲۰۲)

آن زن را نختی هست بزرگ (طبری ۱۲۰۲)

گویی آن بود ماری بزرگ (طبری ۱۲۰۰)

و آن آب برفت بر روی زمین آبی بسیار (بلعمی ۱: ۲۰۸)

بشارت ترا که ترا دوش پیری بزرگوار آمد (سیستان ۴۸)

امیر را از آن آزادی بزرگ بر دل آمد (بیهقی ۶۱۳)

روزماری سخت دراز از جوانی و ملك بر خوردار می باشد

(بیهقی ۵۷)

مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه ور گشته بود (قابوس ۱۰۰)

خلیفه بفرمود به مردی بلند آواز تا میان دو صف رود (سیاست ۲۲)

این عمرو لیث مردی بزرگ همت و بزرگ عطا بود (سیاست ۲۶)

ما از بوشنگ می آیم با کاروانی بزرگ (حالات ۶۶)

اسبی نیک داشت که شناو بسیار توانستی کرد (جوامع ۱۳۴)

مر او را حصاری محکم است (حدود ۷۱)

از فرزندان وزرای ملوک اکسره مردی بزرگوار بود (برامکه ۲)

مالی بزرگ از واداران بر وی جمع آمد (برامکه ۳۲)

من مردی دبیر پیشه بودم و از جمله متصرفان (سفر ۱)

جراحی سخت از مطالعه آن به درون دلش رسید (مرزبان ۱۲۶)

مردی به درگاه آمده است و اسبی برهنه آورده (نوروز ۸۳)

وی را قدری و خطری بزرگ است (هجویری ۱۰۳)

با خود گفت این پهلوانی عظیم است (سک ۱؛ ۳۵۲)

بعد از چند روز تشریفی خوب و استری نیکو و مهری زر فرستاد

(المعجم ۴۱)

و يك راه به گنبدی بلند بگذشت (کیمیا ۷۳۹)

(۶، ۶) در دوره های بعد غالباً یای نکره پس از صفت مؤخر می آید و یگانه

صورت استعمال واقع می شود. اما در دوره نخستین که اینجا مورد بحث ماست

این صورت (مرد دلیری بود - داستان عجیبی گفت) بسیار نادر است. چنانکه در

یادداشت هایی که فراهم شده بود مثال برای این مورد یافت نشد؛ مگر بسیار به

ندرت. مانند:

بی ظهور خیاطی علوی غریبی را چندین چوب زدی

(جوامع ب ۱؛ ۱۱۶)

(۷،۶) گاهی به جای یای نکره در آخر اسم یا صفت، کلمهٔ «یکی» پیش از اسم می‌آید:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده (بلعمی ۱: ۱۱۷)
 میان ایشان اندر یکی فرزند آمد عالم‌تر از همه فرزندان

(بلعمی ۱: ۱۰۹)

و سلاح او یکی چوب بزرگ بود و فلاختی (بلعمی ۱: ۱۱۴)
 و بر مؤخر دماغ یکی درز است بر مثال حرف لام (هدایه ۴۲)
 سلیمان هر دو گرده با پیه در یکی نان می‌پیچید و می‌خورد

(مجمل ۳۵۷)

یکی مرد نام او اوس بن خولی ابوبکر را گفت... (مجمل ۲۵۹)

باز یکی مرد دیدم که لب بر لب او نهاد... (سیستان ۶۲)

او را یکی نیزه زد بر پشت او آمد (سیستان ۸۷)

وز تنهٔ جگر بسوی این حدبه یکی رمی خیزد (هدایه ۶۳)

در عرفات یکی اعرابی پای بر میزرا حرام او نهاد (مجمل ۱۷۷)

(۸،۶) در بیان تنکیر، گاهی کلمهٔ «یکی» در اول و یای نکره در آخر کلمه در می‌آید:

چون از خواب بیدار شد یکی جوانمردی دید به میان خانه ایستاده

(طبری ۱۴۶۸)

ویل یکی چاهی است اندر دوزخ (مجید ۲: ۵۳۰)

ایدر یکی شرابی کنند از ارزن (هدایه ۱۶۸)

او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲: ۱۳)

یکی زنی حمیری او خویشان را اختیار کرد (مجید ۱: ۵۴۲)

تو یکی مردی رفیق بودی (عشر ۸۵)

زیر این رطوبت جلیدی یکی رطوبتی دیگرست (هدایه ۷۵)

اندر گردن او یکی سلسله‌ای باشد (مجید ۲: ۶۵۳)

- خواهم که یکی مجلسی کنم (پاك ۵۲)
 او را یکی خواهرزاده‌ای بود (مجید ۲: ۱۳)
 اکنون یکی شیری آمده است (مجید ۲: ۱۶)
 ۹، ۶) گاهی چون عددی با معدود ذکر شود یای نکره به آخر معدود افزوده می‌شود و از آن اراده تقریب می‌کنند:
 مردی سیصد هندو آوردند (بیہقی ۲۲۸)
 آن سیب بکردار یکی گوی طبرزد
 در معصفری آب زده باری سیصد
 (منوچهری ۵۴)
 ۷) کلمه «یکی» هرگاه بدون موصوف ذکر شود گاهی مفهوم «یک کس» و گاهی «یک بار» را می‌رساند و گاهی به معنی «وحدت» است:

يك كس:

- یکی از یاران گفت... (تذکره ۳۹)
 در هفته هر شب به خانه یکی از آن جمع حاضر آمدندی (اسرار ۱۵)
 یکی در پیش تخت فغفور آمد (سک د ۱: ۲۶۹)
 یکی از روستا توبه کرده بود و در خانقاه می‌بود (اسرار ۱۵۸)
 یکی مر یکی را بکشت (ابیا ۲۷)
 یکی گفت روزی... (قصص ۲۱۷)
 یکی را بنشاندی که خردمندتر بودی (ابیا ۳۵)

يك بار:

- بر آراز بهر مرا کاخی بلند... مگر من یکی بنگرم (مجید ۱: ۳۹۹)
 از بهر ما یکی بخوان مر خداوند خود را (پاك ۱۵)
 ملك الموت یکی بانگی بکند و یکی بخروشد (مجید ۲: ۷۵)

دستوری خواست که به مکه شود و یکی آن کودک را ببیند

(بلعمی ۲۵۹)

آن ماهی یکی بر خوبشتن بطیبد

(مجید ۲؛ ۴۵۵)

پیغامبر یکی سوی او روی ترش کرد

(مجید ۲؛ ۵۵۵)

وحدت:

آن یکی صانع عالم است که عالم متکثر از یکی او پدید آمده

است (جامع ۱۴۵)

یکی‌های اجزاء عالم... هم دلایل است بر آنچه صانع او یکی

است (جامع ۱۴۶)

۸) در بعضی از نسخه‌های کهن یای نکره را به صورت کسره اضافه نوشته و

گاهی نشانه کسره را نیز حذف کرده‌اند و این نشانه آن است که حرف اضافه

و نکره در تلفظ بسیار به هم نزدیک بوده است:

او را شیر داد و در قعاط پیچید و در آن غار بنهاد (قصص ۷۲)

بما و چندان بیالید که کودکی در يك سال بیالد (قصص ۷۲)

۹) هرگاه نشانه نکره مربوط به اسمی باشد که با صفت همراه است سه وجه

استعمال دارد:

۱) صفت + اسم + ی (یک مردی)

۲) اسم + ی + صفت (مردی یک)

۳) اسم + صفت + ی (مرد یکی)

دو وجه اول و دوم در دوره مورد بحث ما فراوان به کار می رود. اما وجه سوم

بسیار نادر است و تنها یکی دوبار دیده شده است.

۱۰) هرگاه دنبال اسم متممی بیاید نشانه نکره تنها یک وجه استعمال دارد

و آن الحاق به متمم اسم (مضاف الیه) است: (دیوار باغی)

ضمیر

۹) در پارسی باستان دو نوع ضمیر شخصی وجود دارد: پیوسته و جدا. و ضمیر در این زبان مانند اسم و صفت حالات گوناگون نحوی می‌پذیرد، یعنی در حالت‌های نحوی صرف می‌شود.

ضمیرهای جدا و پیوسته

۱۰،۱) صورتهای صرفی ضمیر گوینده و شنونده مفرد در پارسی باستان چنین

است:

گوینده	شنونده
حالت کنائی: <i>adam</i>	<i>tuvām</i>
حالت رائی: <i>mām</i>	<i>θuvām</i>
حالت وابستگی: <i>manā</i>	-
حالت ازی: <i>ma</i>	-

و صورت جمع ضمیر شخصی گوینده در حالت‌های نحوی چنین است:

حالت کنائی: *vayam*

حالت وابستگی: *amāxam*

ضمیر دیگر کس مفرد *hauv* است که در مقام صفت نیز به کار می‌رود.

(۳،۱) صورت دیگر ضمیر شخصی در پارسی باستان نوع پیوسته آن است که تنها در حالت‌های غیر کنائی به کار می‌رود. ولی در این حالت‌ها، به خلاف ضمیر جدا، تغییر نمی‌کند:

گوینده مفرد = *-mai y* جمع = *na*

شنونده مفرد = *-tai y*

دیگر کس = *-šim* *-diš*، *-šiš*

(۴) در فارسی میانه (پارسیک) دو نوع ضمیر مفرد گوینده وجود دارد:
الف: از (= *az*) که از صیغه مفرد گوینده در حالت کنائی *adam* پارسی باستان و *azam* اوستائی مشتق شده است:

az nē kanīg bē kunišn ī nek ī tō hēm

= من نه دوشیزه بلکه کردار - نیک - تو ام

این ضمیر در فارسی میانه کم‌کم از میان رفته و در متن‌های موجود فراوان به کار نمی‌رود. در فارسی دری نیز این ضمیر نیامده، اما در بعضی از گویشهای محلی بعد از اسلام هنوز مورد استعمال بوده است؛ در المعجم ضمن بحث از فہلویات چند بیتی از لهجه مردم زنگان و همدان نقل شده که از آن جمله بیت ذیل است:
از اینیمه دلی تترسم اج کیح ای کھان دل نه داری اج که ترسی^۱
که در نسخه‌های جدید آن را به باباطاهر نسبت داده و چون معنی «از» برای ایشان نا آشنا بوده مصرع اول را به این صورت در آورده‌اند: «به این نیمه دل از کس مو ترسم».

ب: ضمیر «من» از اصل «*mana*» پارسی باستان که در حالت وابستگی صیغه

مفرد به کار می‌رفته در فارسی میانه غلبه یافته و در فارسی دری یگانه صورت استعمال این ضمیر در حالت‌های گوناگون شده است؛ مثال از متن‌های پهلوی:

kanīzak ī man abāg artaxšēr wirēxt ud šud

= کنیزك-من با اردشیر گریخت و رفت

artaxšēr guft kū man kard hēm

= اردشیر گفت که من کرده‌ام

man kū asnō-xrad hēm

= من که خرد فطری هستم

ضمیرهای دیگر گوینده و شنونده در فارسی میانه صورتهای مختلف ندارند و در همه حالات نحوی یکسانند و مقام آنها در جمله به وسیله حرفهای اضافه پیش و پس کلمه معین می‌شود:

گوینده جمع: *amāh*

شنونده مفرد: *tō*

شنونده جمع: *šmāh*

to az kadām tōxmag ud dōdag hēh

= تو از کدام نژاد و خاندان هستی؟

kunišn ī nek ī tō

= کردار-یک-تو

amāh ēdōn ašnūd kū ...

= ما چنین شنودیم که ...

šmāh rāy pus-ē ast

= شما را پسری هست

(۳) در فارسی دری نیز دو گونه ضمیر جدا و پیوسته (منفصل و متصل) وجود دارد که چگونگی اشتقاق آنها در ذیل می‌آید:

(۱،۴) ضمیرهای جدا برای گوینده و شنونده در فارسی دری از این قرار است:

گوینده شنونده

مفرد: من تو

جمع: ما شما

ضمیر مفرد گوینده «من» بازمانده کلمه پارسی باستان «*mana*» در حالت وابستگی است؛ و ضمیر گوینده جمع «ما» از کلمه پارسی باستان «*amāxam*» که آن نیز در حالت وابستگی بوده است می آید.

ضمیر جمع گوینده در فارسی دری به صورت «ما» می آید که عمومیت دارد. ضمیر مفرد شنونده نیز از کلمه‌ای در پارسی باستان می آید که نمونه آن در متن‌های پارسی باستان وجود ندارد، اما از روی قیاس باید به صورت «*tava*» بوده باشد.

ضمیر جمع شنونده «شما» از کلمه پارسی باستان «*xšmāxam*» مشتق شده که در حالت وابستگی جمع در آن زبان است. در این کلمه گروه صامت «*xš*» به «*š*» بدل شده و هجای آخر از آن افتاده است.

اما از ضمیر گوینده جمع صورتهای «أما» و «إما» نیز در بعضی از آثار این دوره دیده می شود. و از ضمیر شنونده جمع نیز صورتهای «شما» و «إشما» و «شمان» در معدودی از موارد وجود دارد که گمان می رود اثر گویشهای محلی باشد، چنانکه هنوز در بعضی گویشها مانند طبری صورت «أما» به جای «ما» و «شما» به جای «شما» متداول است:

این کافران قرآن از ایما نشینند (سیرت ۳۰۱)

تا نه ایما ماند و نه ایشان (سیستان ۲۸۵)

هیچ چیز بر شما پیمایند یا شمان بر ایشان پیمایید (طبری ۵۴۵)

اگر ایشما این کنید والله که من پدر را بگویم تا شما چه کردید
(قصص ۱۴۲)

ضمیر «شما» گاهی به «شمایان» جمع بسته می‌شود:
قوم را گفتم چونید شمایان به نبید
همه گفتند صواب است صواب است صواب
(فرخی ۱۵)

فردا شمایان را مثال داده آید (بیهقی ۵۷)
(۲،۳) ضمیر مفرد دیگر کس در بسیاری از زبانها با ضمیر اشاره یکی است،
چنانکه برای مثال، در زبان فرانسوی ضمیر شخصی دیگر کس (*elle/il*) با ضمیر
اشاره اصل واحدی دارند. در انگلیسی و آلمانی هم همین نکته درست است، یعنی
در انگلیسی کلمات *he/she/him* در اصل حرف اشاره بوده است.

(۴) ضمیر جدا برای دیگر کس مفرد در پارسی باستان کلمه *hauv* است:
این کلمه در پارسی باستان معنی صفت اشاره نیز دارد. ضمیر دیگر کس در
حالت کنائی به ندرت می‌آید و بیشتر به جای آن اسم خاص با یکی از حروف اشاره
به کار می‌رود.

اما از جمله ضمیرهای اشاره در فارسی باستان یکی *ava* است که ضمیر
مفرد دیگر کس در پارسی میانه «اوی» و در فارسی دری «او، اوی، وی» از آن
بر جای است و به کار می‌رود.

صیغه جمع ضمیر دیگر کس از پیوستن کلمه «اوی» با پسوند «شان» حاصل
می‌شود که ضمیر پیوسته دیگر کس جمع است. این کلمه به صورت «ایشان» در اکثر
متن‌ها متداول است؛ اما گاهی به صورت «اوشان» نیز به کار آمده است:

گرد کنید آن کها را که ستم کردند او هم جفتان اوشان و آنچه
ایشان می‌پرستیدند
(پارس ۱۹۷)

(۵) در فارسی دری مفرد این ضمیر به سه صورت «او»، «اوی»، «وی» به کار

رفته است؛ و در دوره مورد بحث ما هر يك از این صورتهای سه گانه برای اشاره به انسان و جانور و بیجان و معانی، یكسان استعمال می شود:

(۱،۵) او برای انسان:

شكفت دارم از آن كس كه یقین است كه دنیا ازو بشود...

(بلعمی ۱: ۷۷)

حجاج منادی كرد كه هر كه سر او پیش من آرد او را هزار درم بدهم
(سیستان ۱۹)

این پیرزن درویشی بود و معاش او از آن گاو بودی (طبری ۸۴)
دیگر بار او را شفاعت خواست كرد (طبری ۱۶۰۸)

هدهد طواف می كرد گرد بر گرد خانه تا بوی نفس او بیافت

(انبیا ۲۹۵)

شاید كه مرا بشناسد كه من مخلوقم چون او (انبیا ۲۹۴)

اسپهبد سیستان را بنواخت كه او را خدمت بسیار كرد (سیستان ۱۰)

بازگشتند به سوی او می شتابند (پارس ۲۰۲)

(۲،۵) برای جانوران و چیزها و معانی:

گاوی بماند من او را به كوه بردم (قصص ۱۴)

و باز اگرچه وحشی و غریب است چون بدو حاجت و ازو منفعت

است به اكرامی هرچه تمامتر او را به دست آرند و از دست ملوك

برای او مركبی سازند (كلیله م: ۶۹)

چیزی دیدم كه ده هزار من بار بدو بر نهاده بر سر آب همی رفت

(ابوالهیثم ۱۸)

آهن قویتر گوهری است و آلات حرب ازوست و منافع مردم

اندرو بسیارست (جامع ۱۷۳)

عدد مركب چیست؟ این آن است كه او را دو عدد یا بیشتر بشمرند

(التفهیم ۳۵)

دیگر مستطیل... و این آن است که هر چهار زاویه او قائمه باشند.

(التفهیم ۱۱)

بر آن معنی افتد نام چیز که ممکن باشد او را دانستن (جامع ۸۷)

خاصه آن رودها که اندرو کشتی تواند گذشتن (حدود ۸)

ماهیت چیز چه چیزی او باشد (جامع ۱۳۵)

آن کیمیا گیائیست و حال او ایدون است که چون او را خشک

کنند... زر گردد (بلعمی ۱: ۴۸۵)

هم اندر زمین شام یکی کوه بود او را عطا خواندندی

(بلعمی ۱: ۵۱۵)

مردمان را جامه‌های پشم بود... یا از پوست که او را دباغت

کردندی (بلعمی ۱: ۱۱۱)

(۳،۵) وی برای انسان:

خوش آید ترا گفتار و حدیث کردن وی (شنقشی ۳۹)

بنبیسند... چنانکه پیاموختست وی را خدای (شنقشی ۶۵)

مردی برخاست به بست... نام وی حرب بن عبیده (سیستان ۱۷۲)

بر اثر وی احمد بن طامی اندر آمد (سیستان ۱۷۹)

کسی وی را آگاه کرده بود که وی به نزدیک رویم رفت (طبقات ۲۱۸)

قاضی... وی را دیده بود و از وی حدیث سماع داشتند (طبقات ۲۴۸)

گفتم وی را چیزی دیگر گوی (طبقات ۲۲۴)

شاه ما را فرستاده است که فرزند به وی رسایم (سمک ب ۱: ۲۶۳)

ما همه به یکبارگی بندگان وی ایم (سمک ب ۱: ۲۶۳)

من در طلب وی، چون او را دیدم چرا نکر فتم (سمک ب ۱: ۲۹۹)

(۴،۵) وی برای چیزها یا معانی یا جانوران:

ابراهیم... سنگی زیر پای نهاد و از بروی بیستاد (بلعمی ۱: ۲۴۱)

خدای تعالی آن خانه از زمین برداشت و جای وی خالی ماند
(بلعمی ۱: ۲۳۹)

این تاریخ نامه را... پارسى گردان... چنانکه اندر وی نقصانی
نباشد (بلعمی ۱: ۲)

همه ستارگان را رفتن است بر آن سو که از وی برآمدن ایشان
است (التفهیم ۶۱)

بدین مدت بدان نقطه باز رسد که از وی حرکت کرده باشد
(اغراض ۲۱۲)

رسول علیه السلام بر اشتر نشسته و ماهر بر گردن وی او گنده
(قصص ۱۲۶)

فراتر شدم سگی را دیدم که شیر وی می دوشیدند (قصص ۱۹۱)
این سپید ماشه آبگیری است به در بخارا که به وی کشتی کار کند
(هدایه ۱۶۵)

یقین است که ضد آتش آب است که وی سرد است و آتش گرم
(ابوالهیثم ۱۵۹)

يك يك بيت هزل و طيبت از وی دور کردم (ترجمان ۳)
جامه سفید اندر سفر بر حال خود نماید و شستن وی دشوار باشد
(هجویری ۵۹)

(۵،۵) اوی برای انسان:

بسیار کس از آتش پرستی بازگشتند به گفتار اوی (بلعمی ۱: ۱۱۲)
نزد آن پسر شدی و او را بدیدی، دلش آرام گرفت از دوستی اوی
(بلعمی ۱: ۱۱۵)

بدین ملک اندر آمد و او را بکشت و بیت المقدس را پاک کرد از
فعل اوی (التفهیم ۲۴۶)

مال اوی و خزاین و ستوران بگرفت (سیستان ۲۴۳)

از عمر و امیدها کرد و چیز داد تا با اوی یکی گشتند (سیستان ۲۴۳)
 سوگند می خورد بر آنچه اندر دل اوی است (شنقشی ۴۰)
 اوی نه از نژاد ملک است (شنقشی ۵۱)
 آن کس که وعده کردستیم او را... و اوی رسیده بود بدان

(پارس ۱۲۵)

پس بگرفتیم او را... و اوی بود نکوهیده‌ای (پارس ۲۹۱)
 (۶،۵) اوی برای چیزها و معانی:

یکی خروس سپید دید بر میان راه ایستاده و یکی ماکیان به دم
 اوی (بلعمی ۱؛ ۱۱۷)

قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر اوی است

(التفهیم ۱۲۴)

وز اوی به حد جنوب خلیجی بیرون آید (التفهیم ۱۶۷)

آفتاب به زیر عرش... به سجود باشد همه شب با آن فرشتگان که
 با اویند (بلعمی ۱؛ ۶۰)

(۶) «ورا» در مقام مفعول:

جاء خلق ورا از هیچ کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)

نصوف حقیقتی است که ورا رسم نیست (هجویری ۴۳)

این روح که ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

(۷) ضمیر ایشان که برای صیغه دیگر کس جمع می آید گاهی برای ارجاع

به چیزها و معانی هم به کار می رود:

هر چیزها که برابر بودند نیم‌های ایشان برابر بودند (منطق ۱۴۴)

دو جزو یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی و به يك

اندازه جنبش ایشان را به یکدیگر رسانیم (الهیات ۱۷)

جسم مرکب است از پاره‌ها که ایشان را اندر نفس خویش پذیرائی

پاره بودن نیست (الهیات ۱۴)

جسم‌های بسیط چهاراند: زمین و آب و هوا و آتش و ترکیب
جسم‌های دیگر از ایشان بود (طبیعیات ۳۱)

بایستی که سوزان چیزها بودی که به نزدیک ایشان از آنجا بسیاری
آتش برون شدست (طبیعیات ۴۱)

و این باده‌ها جنوب است و شمال و صبا و ایشانند که درختان را
برآوردکنند (مجید ۱: ۲۸۵)

(۱۷) این ضمیر با حذف صامت خیشومی آخر نیز در بعضی از آثار این دوره
آمده است:

از بهر چشاهلاک کردند = چه‌شان (مجید ۱: ۶۰)
او نیاوی ایشا را یاری و نگه‌داری (شنقشی ۱۳۴)

(۸) ضمیر پیوسته، یا ضمیر پسوندی، به آخر کلمه می‌پیوندد و چگونگی آن
در مراحل سه‌گانه تحول چنین است:

(۱۸) در پارسی باستان:

گوینده مفرد: *-mai y*

شنونده مفرد: *-tai y*

این دو ضمیر در حالت‌های گوناگون نحوی تغییر نمی‌کنند.

ضمیر دیگر کس مفرد در حالت‌های نحوی صورتهای ذیل را می‌پذیرد:

حالت رائی مفرد: *-šim*

حالت برایی مفرد: *-šai y*

حالت رائی جمع: *-šiš*

حالت وابستگی جمع: *-šām*

(۲۸) در فارسی میانه (پارسیک) ضمیرهای پیوسته از این قرار است:

مفرد	جمع
گوینده: <i>-m</i>	<i>-mān</i>
شنونده: <i>-t</i>	<i>-tān</i>
دیگر کسی: <i>-š</i>	<i>-šān</i>

در فارسی دری نیز ضمیرهای پیوسته به آخر کلمه متصل می‌شوند و در خط پهلوی هم این اتصال مراعات می‌شود.

(۳،۸) این ضمیرها در پهلوی به حرف عطف و حرف ربط و موصول و ضمیر و حرف اضافه و مفعول و متمم فعل نیز متصل می‌شود:

الف: با حرف عطف

uš guft ōhrmazd

= و او را هرمزد گفت

ب: با حرف ربط

kum wizand ud zyān makun

= که - مرا گزند و زیان مرسان

ج: با موصول

az wināh ītān kard ēstēd pad patit bēd

= از گناه (ایکه) شما کرده‌اید به توبه شوید

د: با حرف اضافه

ud artaxšēr aziš zād

= و اردشیر از او زاده شد

(۴،۸) ضمیر پیوسته در فارسی میانه دو مورد استعمال اصلی دارد؛ یکی جانشین مفعول و معادل ضمیرهای جدا با حرف «را»ست [مرا، ترا... ایشانرا] و دیگر جانشین مضاف‌الیه و معادل ضمیرهای جدا در این مورد است که با موصول یعنی حرف «ای» به مضاف می‌پیوندد و در اصطلاح ما «متمم اسم» خوانده می‌شود:

الف: در مقام مفعول:

tātan man bē amurzem

= تا شما را من پیامرزم

ب: برای بیان اضافهٔ ملکی

um mād spandarmad um pid ōhrmazd

= و مادرم سپندارماد و پدرم هرمزد (است)

frahang tōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگ تخم-دانش و بر-ش خرد (است)

(۵،۸) ضمیر پیوسته، در فارسی میانه، غالباً پیش از فعل یا مضاف می‌آید،

چنانکه در مثالهای مذکور در بالا دیده می‌شود. اما گاهی نیز پس از فعل در می‌آید:

guftiš ōhrmazd

= گفتش (او را) هرمزد

۹) در فارسی دری ضمیر پیوسته سه مورد استعمال اصلی دارد:

الف: جانشین مفعول

ب: جانشین متمم فعل (مفعول بواسطه)

ج: جانشین متمم اسم (مضاف الیه)

(۱،۹) ضمیر پیوسته گاهی جانشین مفعول صریح است و معادل ضمیر جدا

(مرا، ترا، ...):

آن خشم گرفته مرا او را بزند یا بکشد یا دشنام دهدش (جامع ۶۳)

گفتا چون بیاید نزدیک منش (من + اش) آر (بلعمی ۱: ۵۴۲)

راست گوی دانستمش بدین قول (جامع ۴)

خدای را دعا کرد تا آن نعمتها از ایشان بستاند و درویش گرداندشان

(بلعمی ۱: ۵۱۷)

عالمش از بهر آن گوئی که این نامی یکوست (جامع ۴۹)

بگیردتان یاد افراہ روز بزرگ (مجید ۳۲۸)

خدای آن است که مرا شما را بیافرید و روزیتان داد (جامع ۶۲)

از ایشان کینه کشیدیم و غرقه کردیمشان (جامع ۶۳)
 (۲،۹) گاهی جانشین متمم فعل است، غالباً در فعلهایی که در این دوره با حرف نشانه مفعولی (را) به کار می‌رود، و در فارسی امروز با حرف اضافه متداول است. مانند «او را گفتم» به جای «به او گفتم»:

او مر شما را بیافرید و روزیتان داد. معادل: «به شما» (جامع ۶۲)
 چون مویندشان بگروید چنانکه بگرویدند مردمان. معادل:
 «به ایشان» (طبری ۲۱)

اگر چیزی مان بدهند نپذیریم. معادل: «به ما» (تذکره ۱۰۹)
 امروز حلال کرد شما را پاکیها و طعام آن کسها که بدادندشان کتاب
 (طبری ۳۷۴)

فردا چه خواهی دادنشان به چاشت
 اگر گرسنه‌ای تا قات آرند و یا تشنه تا آب آرند. معادل: «برای تو»
 (هجوی ۷)

کاغذ بسیار درین سیاه کنی هیچ سودت نکند. معادل: «برای تو»
 (کیما ۳۷۸)

(۳،۹) گاهی متمم اسم (مضاف‌الیه) است و در این حال آن را «ضمیر اضافه» می‌خوانند:

خداوندش را در دس بسیار بُود. معادل: «خداوندِ او» (هدایه ۲۳۳)
 پس آن‌گاه... سخنش بپذیر. معادل: «سخنِ او» (حی ۲۱)

مقام ضمیر پیوسته در عبارت و جمله

(۱۰) ضمیر پیوسته اگر جانشین مفعول باشد گاهی پیش از فعل می‌آید و گاهی پس از آن، اما آنجا که مضاف‌الیه باشد همیشه پس از اسم می‌آید و هرگز پیش از اسم قرار نمی‌گیرد.

(۱،۱۰) ضمیر پیوسته مفعولی پیش از فعل:

چون نکشتم چنان است که زنده‌اش من کردم (بلمعی ۱: ۱۸۸)
موسی گفتا اگر زن ندارد و نه محسن است حدش بزنید

(بلمعی ۱: ۴۸۶)

خلق را به خدای همی خواند و از دوزخ‌شان یم همی کرد

(طبری ۱۳۱۷)

دل به خدای بست و گفت: خدای‌شان تکه دارد (بلمعی ۱: ۲۰۷)

چون در نهاد خود تمام شدند به خلق‌شان فرستاد (حالات ۴)

بر سر و پایش نشینید و چهل نازبان‌اش بزنید (سیاست د: ۱۸۵)

سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند (سیاست د: ۲۶۷)

بر شریعتشان نگاه می‌داشت تاجهودان قصد هلاک او کردند (انبیا ۳۲۰)

از من درخواست تا مرگش بچشانیدم (عشر ۶۹)

مرا بخواند، جوابش ندادم (قصص ۱۹۴)

چهل مرد گرفت از آن خوارج ... و به بست فرستاد که کارشان

فرمایند (سیستان ۱۴۵)

وقتی که حاجت آید... بر آخورش استوار بیندد (یهقی ۱۰۴)

پاکیزت آفرید از همه ناخوبیها (عشر ۳۹)

(۲،۱۰) ضمیر مفعولی پس از فعل، و این رایج‌تر است خاصه در ترجمه تفسیر

طبری:

هر که این پنج نماز بجای آرد ثواب آن پنجاه نماز بدهندش

(طبری ۳۷۶)

پیغامبران که قصه کردیم‌شان بر تو از پیش، و پیغامبران که نه قصه

کردیم‌شان بر تو (طبری ۳۴۰)

وعده‌کنندگان و به آرزو اوکنندگان و نه وعده‌کنندگان دیو مگر فریب

(طبری ۳۲۷)

آن کسها که بگردیدند... اندر آریشان بهشتها (طبری ۳۲۷)

فرمایمشان که بگردانند خلق خدای را (طبری ۳۲۶)

وعدۀ گردشان که اگر برادر را با خویشان بیارید... (بلعمی ۳۵۶)

مهر کشتی گفت ایشان پیغمبر اند بر سرشان (بلعمی ۴۷۱)

بیازمالیم تان به چیزی از مرگ و گرسنگی (جامع ۱۶۱)

با شما جنگ کند... چنانکه من کردم و بکشمنان (جامع ۶۱)

مگر ائیت به سوی ظالمان چه بوزد تان آتش سوزان (نسفی ۳۲۲)

مفریدان زندگان دیا و مفریدان شیطان به مولی (نسفی ۶۲۳)

بنمودشان که جزای حسد این بود (البیا ۱۱)

هر چه در میان پیران کردند به خشت و گچ باز فرمودشان کردن

(مجموع ۶۷)

پس ملک ایشان را فرمود تا به سرای اندر بازداشتندشان

(بلعمی ۱: ۶۲۱)

یکی بر بزد ابلیس را... تا به کناره جهان انداختش (عشر ۵۳)

(۳، ۱۵) ضمیر مفعولی با فعل «بایستن» گاهی پیش از این فعل می آید:

هر که به راه حق پوید سگدش بر درویشان باید کرد (حالات ۹۵)

به دست خودت باید کار کرد (مجید ۸۷)

و گاهی پس از آن:

چه گناه کرد تا بیایتش کشتن! (بلعمی ۱: ۵۹۸)

فریشتۀ ای بایستش تا او را مونس باشد (بلعمی ۱: ۱۹۲)

به خوی پیشانی بایست خورد (مجید ۱: ۸۷)

تو مر خدای را عالم از آن گفتی تا جاهل نبایدش گفتن (جامع ۴۹)

(۳، ۱۵) ضمیر پیوستۀ مفعولی به ضمیرهای شخصی جدا، و به ضمیر اشاره،

و به حرفهای اضافه و ربط و به قید نیز متصل می شود:

به ضمیر جدا:

- ماشان همه هلاك كرديم (مجید ۲: ۸)
 ازیشان شان کینه نبود (مجید ۲: ۵۷۶)
 پس نه ماش آفریده بودیم نخست (عشر ۷۷)
 ماش چنان آفریده بودیم (عشر ۳۴)
 از نعمتهای منشان آگاه کن (بلعی ۱: ۴۶۶)
 از بهر تمام کردن نعمت خویش بر شعاقان و اقبله ابراهیم گردانیدم (شغشی ۲۷)
 ازین فرزندان یکی مرا ده... تا منش بدارم (بلعی ۱: ۲۶۹)
 در آفرینش چنان باشد که او شان آفریده است (مجید ۱: ۱۴۷)
 گفت... به منت حاجت هست؟ (بلعی ۱: ۱۹۱)

به ضمیر مشترك:

- سنگت ز من تا از پیش خودت برانم (مجید ۱: ۲۳)
 من باری به دست خودش در گور کردم (مجید ۱: ۳۸۴)
 هر چه شما از پیش بفرستی خویشان را از کرداری نیک (شغشی ۱۹)
 ویک ایشان بودند که بر تنهای خویشان ستم کردند (پارس ۱۳۵)

به ضمیر اشاره:

- چو چیزی بیابند که بدانسان لختکی طرب باشد (مجید ۲: ۱۵)
 عفو کند که بدانسان همی گرفتار نکند (مجید ۲: ۱۳۸)

به حرفهای ربط و اضافه:

- که: آن کسها را کسان دادستند توریت و انجیل (شغشی ۶۷)
 چون خواستند گش بکشند آن نه تن گفتند... (بلعی ۱: ۱۷۷)
 هر چیزی را گش هوا آید مر آن را به خدایی همی گیرد (مجید ۲: ۱۸۵)

- درنگ کردی در شکم او، تا آن روز گش فراگیزند (پارس ۲۵۶)
 چیزی نشنوند گشان به گوش خوش ییاید (مجید ۲: ۵۸۷)
 هر کجا گشان ییاید بگیری دشان (پارس ۱۶۸)
 می کافر شید به برخی گشان ناخوش آید (شنقشی ۱۵)
 می پیروید به برخی گشان به دل خوش آید (شنقشی ۱۵)
 یعنی گشان دستوری ندهم که با ما بدین غزو ییاید (مجید ۲: ۲۳۳)
 چه: هر چت مرادست بگو (انبیا ۳۹)
 تا شما بدانید آنچه تان فرمودستند (شنقشی ۵۰)
 پرسید که چنان افتاد (عشر ۸۰)
 هر چش خوش آمد آن را می پرستد (مجید ۱: ۲۸۳)
 باز باشید از آنچه تان باز دارم (مجید ۱: ۳۲۰)
 بخواهید از من آنچه تان مراد است (مجید ۲: ۲۶۹)
 تا: حق تعالی دعای او را اجابت کرد تاش بمیرانید (انبیا ۳۱)
 مر آن را بزند تاش از مردم بیرون آرد (مجید ۲: ۱۲۲)
 اگر نه سپاه فرستیم تاش بیاورند (انبیا ۲۹۳)
 مر او را به حرب کردن فرمود تاشان به کره بر مسلمانی داشت
 (مجید ۲: ۲۷۹)
 گستاخی تات ندهند مکن (بلعمی ۱: ۴۳۷)
 ما مر او را چشم دادیم تاش مرگ بگیرد (مجید ۲: ۲۹۰)
 دیوان را برگماشتیم بر کافران تاشان برمی آغالند بر معصیت
 (عشر ۸۷)
 تاش دوزخ بنمودم (عشر ۵۶)
 باز: تا این بار که بازشان زنده کنیم (مجید ۲: ۲۶۴)
 دستوری ده تاش هلاک کنم (عظیم ۱۶)
 و بازش به جای خویش باز نهادند (مجید ۲: ۶۰۰)

- پس بازتان اندر گور بمیراند (مجید ۲؛ ۱۸۶)
 بجای: یاد آمدش آن پروردن او و آن نیکوییها که او بجای کرده بود
 (بلعی ۱؛ ۶۱۰)
 اگر: از شنودن هیچ سخن ملول مباش امرت به کار آید (قابوس ۴۷)
 یا: یات بفرمایم تا سنگسارت کنند (انبیا ۴۷)
 اگرش بجنبانی یاش آواز دهی بیدار شود (عشر ۵۶)
 هرگز: چهارصدسال بزیست... که هرگزش در دسر نبود (بلعی ۱؛ ۴۲۵)
 آنجا: بر حرم خدای به زمین مکه برو، آنجاشان بنه (بلعی ۱؛ ۲۵۷)
 پس: پس تان بمیراند به بازستدن جان (مجید ۱؛ ۱۷۲)
 نیز: او را به تو نمودیم اما نیزش نبینی (تذکره ۱۹۷)
 چندان: در حال دو مرد گچ کوب نهادند و چندانش بزدند (سیاست د؛ ۷۸)
 کجا: هر کجاش یابید بکشید (انبیا ۳۴۴)
 شبانگاه: چندان بر گیرید که تا شبانگاه تان بس بود (بلعی ۱؛ ۴۹۹)
 از: چنانکه گوئی امروز استاد دست ازش بازداشته است (سفر ۱۵)
 ازش بسیار بتوان خورد (چهار مقاله ۶۱)

(۱۱) ضمیر اضافه وابسته به اسمی است که در جمله نهاد، یا مفعول، یا متمم فعل قرار می گیرد:

(۱، ۱۱) ضمیر اضافه وابسته نهادست؛ و این در موردی است که فعل جمله اسنادی یا لازم یا مجهول است:

- همیش بشد (بلعی ۱؛ ۶۰۰)
 شکم باد گیردشان (هدایه ۲۴۷)
 دندانهاشان کند شود (بیہقی ۳۱۳)
 عمرش دراز بود (انبیا ۳۱۱)

(۲، ۱۱) وابسته اسمی که در جمله مفعول است؛ و این در موردی است که فعل جمله متعدی باشد:

گفتند ما این طعام بی بها نخوریم... گفت: روا باشد بهاش بدهید

(بلعمی ۱: ۲۱۸)

جهودان بر وی جمع شدند و دست و پایش بستند (مجمل ۲۱۸)

ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم (سفر ۱۴)

(۳، ۱۱) وابسته به متمم فعل (مفعول بواسطه):

خیکی پرکن... و چادر بر بالاش پوش (بلعمی ۱: ۵۴۵)

دستوریش داد تا برود به سرانندیب (انبیا ۲۳)

عظاهاش بخشید (انبیا ۶۲)

اگر خدای تعالی نصرتش دادی... (مجمل ۲۱۲)

(۴، ۱۱) در فارسی میانه ضمیر اضافه پیش از اسم می آید:

um mād spandarmad um pīd ōhrmazd

= و - مرا مادر سپندارمذ، و - مرا پدر هرمزد (است)

kat čašm ō zrēh ōftēd az dušmanān abēbīm bawēh

= چون چشمت به دریا افتد از دشمنان بی بیم باشی

frahang lōxm ī dānišn uš bar xrad

= فرهنگ تخم - دانش، و برش خرد (است)

(۵، ۱۱) در فارسی دری ضمیر پیوسته اضافه که معنی تعلق و مالکیت دارد

همیشه پس از اسم (مضاف) می آید، و هیچگاه پیش از آن دیده نشده است:

آنگاه زبانش بگشاد (انبیا ۳۱۶)

زمین زانوش بگرفت (بلعمی ۱: ۴۸۷)

و صورت‌هایی مانند «آش زانو» یا «آش زبان» وجود ندارد؛ و هرگاه دومین

متمم اسم باشد همیشه پس از متمم اول می آید؛ یعنی «کتاب پدرم» نه «کتابم پدر».

همین نکته در افزودن ضمیر پیوسته ملکی در عبارت موصوف و صفت صادق

است؛ به این معنی که در این مورد ضمیر پیوسته اضافه به دنبال صفت می آید نه

پیش از آن؛ یعنی «کتاب بزرگم» نه «کتابم بزرگ».

(۱۲) در فعلهای ناگذر (جلد ۲، ص ۱۷۶ به بعد) گاهی ضمیر جدا با نشانه مفعول دراء، و گاهی ضمیر پیوسته به کار می‌رود، و در حالت اخیر گاهی ضمیر پیش از فعل و ملحق به اسم یا صفت، و گاهی پس از فعل می‌آید:

(۱، ۱۲) پیش از فعل:

چون خوابش ببرد جان ازو جدا شد (بلعمی ۱: ۵۰۲)
 آرزوش آید که بدان وهم صافی خویش بر صورت لطیف خویش...
 محیط شود (ابوالهیثم ۲۴)
 موسی را از آن اندوه آمد و دروش آمد سخت (بلعمی ۱: ۵۰۳)
 چیزی که هرگز ندیده بود... عظیمش آمد (بلعمی ۱: ۴۲۱)
 چون آن سپاه عظیم را دید عجبشان آمد (انبیا ۳۲۸)
 آن‌شان آرزو می‌کند که شما کافر بباشید (شنقشی ۱۲۲)
 آن وقت که پشیمان‌شان بود (شنقشی ۱۹۶)

(۲، ۱۲) پس از فعل:

آوازش بر نیامد، عجب آمدش (بلعمی ۱: ۳۱۳)
 از آن دین دست بازداشتن سخت آمدشان (بلعمی ۱: ۶۱۹)
 آرزوی ایشان آمدشان (بلعمی ۱: ۱۹۴)
 کردار ایشان خوش آمدشان (بلعمی ۱: ۱۱۱)
 دوست داشتند آرزو کردندشان آن که کافراند (شنقشی ۱۲۶)

(۱۳) ضمیر پیوسته غالباً یا مفعولی یا اضافی (تعلق، ملک) است، اما در بعضی از متنهای این دوره ضمیر پیوسته دیگر کس مفرد در مقام فاعل نیز به کار رفته است و این شاید تأثیر گویشهای خاصی باشد که در فارسی گفتاری امروز نیز غالباً به کار می‌رود:

کیخسرو بعد از آن درگاه ایزد گرفتش (بلعمی ۱: ۶۱۷)
 فریدون به خورشید بر برد سر به کین پدر تنگ بستش کمر
 (شاهنامه ۴۹)

به پرده سرای آمدش با سپاه ابا شادی و کام کلاس شاه
(شاهنامه ۳۸۴)

سرنامه بود از نخست آفرین بدان کافریش زمان و زمین
(شاهنامه ۸۴۴)

به دست اندرش چوب نیزه شکست پینداختش چوب نیزه ز دست
(شاهنامه ۴۲۷)

(۱۴) در آثار این دوره گاهی ضمیر تکرار می شود؛ یعنی با ذکر ضمیر جدا، ضمیر پیوسته نیز می آید، یادآور می شود که مفعول خود ذکر می شود و نیازی به آوردن ضمیر نیست:

هر چیزی از متاع دنیا او را آرزو آمدش بکرد (بلعمی ۱: ۴۸۲)
او را فرود آوردش تا بیاساید (برامکه ۲۸)
این پسر را سالش به هجده رسید (نوروز ۱۱۱)

نشانی آن بود که بیمار را به وقت بیماری رویش سرخ بود
(هدایه ۲۳۲)

زن را يك سود دارد ورا اندر نشستن به آبی (هدایه ۵۵۵)
(۱۵) گاهی با وجود ذکر اسم با شناسه فعل، ضمیر جدا یا پیوسته نیز می آید یا ضمیر جدا تکرار می شود که در حکم تأکیدی است:

به حق آن خدای که شمارا او بیافرید (قصص ۱۷۸)
عمران را زنی بود او را، هم از بنی اسرائیل (بلعمی ۱: ۳۶۴)
او هوشنگ، قصه او بگفت (بلعمی ۱: ۱۲۷)

چون آن ماهی بر خوشستن بجنبیدی او، این زمین بر پشت او
بلرزیدی (بلعمی ۱: ۴۳)

اندر عالم هر که او زنده است و بی آفت است او شنواست و بیناست
(جامع ۵۶)

ضمیر اشاره

(۱۶) در فارسی دری دو ضمیر اشاره هست که در مقام صفت اشاره نیز به کار می‌رود:

این: برای اشاره به نزدیک

آن: برای اشاره به دور

این ضمیرها در متون فارسی میانه همیشه به صورت هزارش نوشته می‌شود؛ ZK به جای «آن» ZNH به جای «این».

(۱، ۱۶) ریشه کلمه «این» در زبانهای ایرانی باستان روشن نیست. دارمستر گمان می‌برد که از يك صورت باستانی **aina* مشتق شده باشد. حدس دیگر این است که اصل و ریشه کلمه «این» *ai-ia* باشد. این کلمه بدون صامت خیشومی آخر (-ن) در چند کلمه فارسی دری بر جای مانده است. از آن جمله:

ایدر: اینجا

کمد و پهلوان ایدر آمد به جنگ ز ترکان سپاهی چودشتی پلنگ
(شاهنامه ۲۶۸)

ایدون: چنین

که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند
(شاهنامه ۸)

ایرا: به این سبب، زیرا که

نیارم که یارم بود جاهل ایرا که را جهل یارست یارست مارش
(ناصر ۲۳۴)

این کلمه در فارسی میانه به صورت «اید» $ed =$ نیز آمده است.

(۳، ۱۶) ریشه کلمه «آن» نیز مورد تردید است. دارمستر ریشه «آن» را کلمه *aniya* می‌داند که به معنی «دیگر» است. اما هورن این نظر را نمی‌پذیرد و

آن را با کلمه اوستائی *an-a* مربوط می‌داند.

در فارسی میانه دو صورت *ān* و *hān* از این کلمه وجود دارد. صورت دیگر آن «آ» در کلمه فارسی دری «آذون» است که به قیاس از «ایدون» ساخته شده است: آذون بر وزن هامون به معنی آن چنان باشد، چنانکه ایدون به معنی چنین است (برهان قاطع)

(۱۷) ضمیرهای اشاره هرگاه مرجع آنها انسان باشد به «ان» جمع بسته می‌شوند:

آنان که زفتی کنند و مردمان را به زفتی فرمایند (نسی ۱: ۱۲۳)
شما اینان دوست می‌داریت‌شان (نسی ۱: ۹۷)
اما جمع این ضمیرهای اشاره به «ها» نیز گاهی به کار رفته است:

آنها که ورزیدند بدیهای شرک و عصیان (نسی ۲۹۲)
(۱۸) کلمات «ایدون» و «ایدر» به جای «چنین» و «اینجا» در بعضی از متون این دوره استعمال عام دارد. اما در بعضی متون دیگر یا نیست یا بسیار نادر است: ایدون:

و اگر ایدون که خدای نیست که تدبیر کند آفرینش را...

(سجستانی ۵۴)

هرچند ایدون گوئیم که آفریدگار نه چیزست و نه بچیز

(سجستانی ۱۴)

و اگر ایدون که آرایش طبیعت هم از طبیعت بود (سجستانی ۵۰)

اگر ایدون گویند که باقی نبات بیشتر از باقی حیوان بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که حکم کنند بر برخی از نبات که بیشتر بود

(سجستانی ۵۸)

اگر ایدون که طبیعت باطل شود بجمله (سجستانی ۴۲)

اگر ایدون که چیزی بودی از مرکز شریقت این چیزها در آن

بستندی
گروهی ایدون گفتند که این رذ است از نارسیدگی ایشان بدین
مسئله
ایدون گوئیم که مردم هر چند قوی ترست اندر اصل...

(ابوالهیثم ۷۶)
کسهای دیگر ایدون گویند
(ابوالهیثم ۱۷)
ایدون گفت: الطبيعة مبدع الجوهر
(ابوالهیثم ۲۳)
اگر ایدون گویند که آن آتش است...
(ابوالهیثم ۳۵)
ایدون بایستی که نخست هزاران علوی حسنی بودی (جامع ۲۳۸)
احمد بوالحواری ایدون گوید
(طبقات ۳۸)
دیگر ایدون گوید...
(مجید ۲: ۲۲)
اگر ایدون که بنمائی به من در زندگانی آنچه می وعده کنندشان
(پارس ۶۵)

ایدر / ایدر

ایدر مोजر گفتیم که جائی دیگر گفته شده است (ابوالهیثم ۳۹)
تاوردهای برون چو منی در هزار سال
اینک تو ایدری فلکا و من ایدرم
(سیدحسن ۱۱۵)
هر سالی مردمان ایدر آیند
(مجمل ۴۴۶)
مرا گفت اینجا غریب است جات
بدو کن عنایت که تنت ایدری است
(ناصر ۵۹)
ایدر غرض آن بود که گفته شد
(ابوالهیثم ۳۹)
کس بهما فرستاد که ایدر هیچ مگوئید از دین خویش (مجمل ۴۴۶)
تو برو با خدای خویش که ما ایدر همی باشیم (مجمل ۲۵۲)

گفت ما ایدر آمده ایم تا از کار زمانه... ما را خبر دهی (مجمل ۲۳۵)

پرسید که مغیره ایدر چه می کرد (مجمل ۲۸۸)

شکار ایدر کن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان تر توانی خورد

(قابوس ۶)

سخت نیک از ایدر کار می کنید (طبقات ۵۱۷)

آنجا از من می گفتی، ایدر با من می گوی (طبقات ۱۰۶)

نیست بر پشت زمین جائی که آنجا تو بیجا

غایبی ای شهریار ارچند با ما ایدری

(عنصری ۱۴۱)

۱۹) استعمال این دو کلمه یعنی «ایدون، ایدر» در دوره نخستین فارسی دری در همه آثار یکسان به کار نمی رود. جای آن است که با دقت و صرف وقت بیشتر تعیین شود که در کدام نواحی از این سرزمین رواج بیشتری داشته است. در بعضی آثار مانند نوشته های سهروردی و افضل الدین کاشانی و سیاستنامه همیشه به جای آنها کلمات «چنین یا همچنین یا این چنین و اینجاء آمده است. در دوره های بعد کلمات ایدون و ایدر یکسر متروک شده است:

آری ما چنین یاداش دهیم (عشر ۱۵۱)

اگر بداندی این نوسپاسان... این چنین شتابها نکنندی (عشر ۱۷۵)

و همچنین نمودیم ابراهیم را پادشاهی آسمانها و زمین (نسفی ۱۹۳)

چنین گفتند که چون ارسطاطالیس حکیم را عمر به پایان رسید...

(افضل ۱؛ ۱۳۱)

چنین گوید محرر این دقوم... (افضل ۱؛ ۵۵)

و بیشتر نفوس را در این عالم حال چنین است (اشراق ۴۳۴)

بایستی که چون آلت ضعیف شدی... او نیز ضعیف شدی و... و نه

چنین است (اشراق ۳۶۸)

بل چنین باید کرد که فرق باشد میان خالق و مخلوق (اشراق ۳۸۷)

چون حال یوسف پیغمبر چنین باشد بنکر تا کار دیگران چگونه بود
(سیاست د؛ ۱۵)

اگر چنین می‌رود که یاد کردیم عمل بر وی نگاه دارد

(سیاست د؛ ۳۱)

(سیاست د؛ ۵۴)

نه چنین است که شما می‌پندارید

(۲۵) در متون این دوره ضمیرهای مرکب ربطی «آنچه» و «اینچه» هر دو،

بدون تفاوتی در معنی و مورد استعمال به کار رفته است:

آنچه: آنچه باید فرمود در باب هر کسی بفرماید (بیهقی ۲۷۱)

آنچه واجب است از بندگی به جای آرد (بیهقی ۲۷۱)

تا پاداش دهند مرتبی را بدانچه می‌کند (قصص ۲۴۵)

آنچه در دیبا پیوسته شد از آرایش، از دیبا باف بود (سجستانی ۵۰)

آنچه در توانائی خردست از فایده‌های بزرگ (سجستانی ۲۰)

باید که نخست خصومت دیبائی و عقبائی از خلق منقطع کند

بدانچه گویند (هجویری ۷۵)

اینچه: اینچه من امشب بدیدم از عجایب و آیات فرا خلق بگویم یا نه؟

(قصص ۲۰۵)

ما را از آن کاروان خبر کن تا ترا از اینچه گفتم باور داریم

(قصص ۲۰۷)

گفت بر ما پوشیده نیست از اینچه تو امروز گفتم و خواهی کرد

(بیهقی ف؛ ۵۲۱)

ایشان را هلاک کن بدانچه می‌گویند (انبیا ۳۵۳)

جبرئیل گفت... بر حقی بدانچه گفتم (مجید ۱؛ ۲۷۰)

اینچه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوندست (بیهقی ۲۷۰)

اینچه می‌گفتند بر وی افسوس می‌گفتند (مجید ۱؛ ۳۶۵)

(۲۹) کلمه «آن» یا «از آن» با کسره اضافه، ملکیت و تعلق را می‌رساند و

جانشین کلمه‌ای مانند «متعلق به» یا «مختص به» است؛ و اشاره به اسمی یا ضمیری است که پیشتر ذکر شده یا سپس ذکر شود:

نیروی و بالای ایشان چند است؟ همچون آن شماست؟

(بلعمی ۱: ۴۹۳)

اسبان او سرخ بودند و آن غلامانش همچنان

علم او از آن تو بیشتر است

هر که برگیرد عصا آن را باشد

این مرا دادی، آن من گشت

روزی از خرماستانی از آن خود می‌آمد

مریدی از آن وی عنان خرویی گرفته بود

عبادت من بیشتر از آن ابلیس نیست

قربان هایل پذیرفته آمد و آن قایل نه

خلق شکفت بماندند از فضل او و ز آن آن مرد دیگر (قابوس ۲۱۳)

حاجبی بود از آن شاه، کاردان و کار دیده (سک ۱: ۳۵)

(۲۲) ضمیر اشاره «این» نیز به ندرت در معنی تعلق و ملکیت می‌آید:

حق تعالی قربان هایل پذیرفت و این قایل پذیرفت (طبری ۱۳۱۵)

جاجرم... بارکده گرگان است و این کومش و نشابور است

(حدود ۸۹)

(۲۳) گاهی ضمیر اشاره یا ضمیر شخصی مفرد است و مرجع آن جمع:

خدای شما خدای آسمانها و زمین است، آن خدائی که بیافرید

آن را (قصص ۲۵۷)

ایشان را چیزهایی دادن که آن ما را به کار نیست (جامع ۲۰۷)

در باغهایی باشند که درو می‌نارند و می‌گرازند (مجید ۱: ۱۶۸)

آبا که هفت‌اند، اعنی کواکب، چهار از وی بر نهاد این چهارست

(ابوالهیثم ۷)

ایزد... به آدم کلماتی پیوست که بدان توبه کرد (ابوالهیثم ۵۴)

بر لنگان نان نخوردندی و گفتندی او نیکو تواند نشست

(مجید ۱: ۲۵۶)

(۲۴) آنجا که ضمیرهای مفرد جدا در مقام مفعول قرار می گیرند به صورتهای

«مرا، ترا، ورا» درمی آیند:

مرا با او بحث افتاد (سفر ۱۲۲)

مرغان تسبیح می کنند مرا (مجید ۳۴۷)

اگر خدای مرا زنی حلال روزی کند مرا خوش آید (بخش ۴۷)

نیمی از بهای این ترا دادم (برامکه ۱۲)

چون به میان سرای رسید ترا مثل بدین بیت زد (برامکه ۱۴)

حاجت من آن است که بهنگام مراجعت گذر بر اینجا کنی تا ترا

باز بینم (سفر ۶)

جاء خلق ورا از هیچ کاری باز دارد؟ (هجویری ۷۲)

نصوف حقیقی است که ورا رسم نیست (هجویری ۴۳)

این روح که ورا روح حیوانی خوانند (هدایه ۱۳۶)

ضمیر مبهم

(۲۵) ضمیر مبهم کلمه‌ای است که کسی یا چیزی را به طور مبهم و نامعین بیان

می کند که غالباً مرجع آن در عبارتهای پیش یا پس از آن ذکر شده است:

هر، همه، یکی، دیگر، دیگری، هیچ، هیچیک، هیچ کس، کسی، بسیار،

بسیاری، بعضی، برخی.

(۲۶) بعضی از ضمیرهای مبهم در جمله گاهی در مقام صفت مبهم یا قید مبهم

نیز به کار می روند و ما برای پرهیز از تکرار، در فصل حروف هر يك از این کلمات

را با ذکر شواهد و موارد استعمال نحوی آنها خواهیم آورد.

ضمیر مشترك

(۲۷) ضمیر مشترك کلمه‌ای است تغییر ناپذیر که به اسمی (مفرد یا جمع) یا به یکی از ضمیرهای شخصی شش گانه برمی گردد:

فریدون خود آمده بود، او خود را فراموش کرد، ما با خود گفتیم...

ضمیر مشترك در فارسی دری سه صورت دارد: خود، خویش، خویشتن.

(۲۸) پارسی باستان، چنانکه از روی قیاس با اوستایی می توان دریافت، کلمه خاصی برای ضمیر مشترك نداشته است. اما يك ضمیر ملکی به صیغه دیگر- کس در این دو زبان بوده که در حکم ضمیر مشترك شمرده می شده و آن کلمه *uva* در پارسی و *x^aa* در اوستایی است و در زبان اخیر کلمه *x^aa* برای هر شش صیغه ضمیر یکسان به کار می رفته است.

کلمه خود در فارسی دری که معادل کلمه *x^aad* فارسی میانه و *hvaro* در اوستایی است در اصل در مقام فید مورد استعمال داشته و به این سبب به انسان و اشیاء یکسان ارجاع می شده است:

کلمه خویش در اوستایی به صورت *hvaēnuš* وجود داشته که صورت پهلوی آن *x^aē* است.

کلمه خویشتن از ترکیب خویش با کلمه تن پدید آمده و به معنی متعلق به وجود کسی یا چیزی به کار رفته است.

(۲۹) در فارسی دری ضمیر مشترك با صورتهای سه گانه در موارد ذیل به کار می رود:

(۱،۲۹) گاهی در مقام متمم اسم (مضاف الیه) و معادل ضمیر ملکی اضافه است و شخص های سه گانه از روی اسمی یا ضمیری که در عبارتهای پیشین آمده یا شناسه فعلی که در جمله هست معلوم می شود:

- خود: من مال خود را حلال می‌دانم (تذکره ۱۹۰)
- هیچ چیز از جایگاه خود جدا نتواند شدن (سجستانی ۸)
- از در دیگر با خانه خود شد (برامکه ۳۴)
- رقعه‌ای نوشتم بدو و احوال خود باز نمودم (سفر ۱۲۱)
- دامن خود بدان آتش اندر کشیدم (هجویری ۷۷)
- خویش: نمی‌نگری سوی صنع خدای خویش (مجید ۱: ۲۸۴)
- آفتاب چو به ایشان رسد روز با شب خویش راست شود (التفهیم ۷۳)
- گر به بچه خویش را همی خورد از دوستی (جامع ۱۷۲)
- چون بر کرده خویش مقر آمد راحت یافت (انبیا ۲۴۸)
- آفتاب همی نور خویش ماه را دهد (جامع ۲۰۰)
- مردم است که ثابت است بر حال خویش (سجستانی ۱۲)
- عبدوس را بخواند و انگشتری خویش بدو داد (بیهقی ۲۳۳)
- چهار شیر را به دست خویش بکشت (بیهقی ۲۴۰)
- خلاف نکند خدای عهد خویش را (شنقشی ۱۴)
- اگر او را به مثل خویش زنی یا بر مثل خویش قسمت کنی هم یکی باشد (التفهیم ۳۳)
- یافته‌ام اندر خدمت وی همه کامهای خویش (منطق ۲)
- خویشتن: مرا در سرای خویشتن فرود آورد و نزل فرستاد (برامکه ۷)
- به آزادمردی و مردانگی تو کس دیده‌ای همسر خویشتن؟ (فرخی ۳۰۹)
- تا نشود چشم زخم، خیز و بگردان یکی
- جان چو ما صد هزار گرد سر خویشتن (سنائی ۵۱۵)
- با سر پر فضله گوئی فضل خود قسم من است
- خویشتن را یک دیدستی به چشم خویشتن
- (سنائی ۵۳۱)

از جان خویش نبود هرگز عزیزتر

هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن

(قطران ۲۹۱)

(۲۰۲۹) گاهی جانشین یکی از ضمیرهای ششگانه است و در مقام نهاد جمله

(فاعل، نایب فاعل، مسندالیه) یا مفعول یا متمم فعل (با حرف اضافه) واقع می‌شود:

خود: اگر کسی نماز کند او را باز ندارند ولیکن خود نکنند (سفر ۱۱۱)

امیر سبکتکین وی را پیسندید و به خود نزدیک کرد (بیهقی ۲۰۳)

در خواب خود را در مکه دیدم (تذکره ۱۹۰)

پسرش را با لشکری تمام با خود بردند (بیهقی ۲۰۶)

غازی سلاح از خود جدا کرد (بیهقی ۲۳۴)

خواب بر وی بنه‌شورانیدم تا خود بیدار شد (قصص ۲۱۲)

خویش: وی بدین مال و حطام من نگردد و خویش را بدنام کند (بیهقی ۵۴)

هر مثله که زاویه‌های او همچند زاویه‌های مثلی دیگر باشد نظیر

مرخویش را آنرا متشابه خوانند (التفهیم ۲۴)

خواجه بزرگ رنجی بزرگ... بر خویش می‌نهد (بیهقی ۳۶۳)

خویشتن: کاردی به دست آورد و خویشتن را هلاک کرد (قصص ۲۳۴)

ایشان خویشتن را بدان همی افکنند (جامع ۱۷۲)

چهار شماری است که از ضرب وی اندر خویشتن شازده آید

(منطق ۲۶)

هر که خویشتن را انصاف بدهد... (سجستانی ۶۳)

خلاف است در روشنایی ستارگان که ایشان را روشنایی از خویشتن

است؟ (التفهیم ۸۵)

هر چند کوشیدم که خویشتن با نشاط آورم... (برامکه ۴۴)

سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود

(بیهقی ۸۰)

- هرگاه که باد غلبه کرد خویشتن فرا باد دهد (اسرار ۲۵۸)
- بدا چیزی که بفروختند بدان خویشتن را (شنقشی ۱۶)
- ما خویشتن را تسلیم کرده‌ایم (اسرار ۱۶۱)
- همه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد (بیهقی ۸)
- (۳،۲۹) گاهی به جای خویشتن در بعضی از آثار این دوره تن خویش می‌آید:
- خلیفه را از عراق به تن خویش بیایست رفتن (برامکه ۵۶)
- ستارگان علوی خواهی روشن باشند به تن خویش و خواهی نه (التفهیم ۸۶)
- آن چیز است که یافته شود به بسودن و قائم بود به تن خویش (التفهیم ۳)
- (۴،۲۹) گاهی برای تأکید می‌آید و معادل کلمه «حتی» یا «بنفسه» در عربی

است:

- مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود (بیهقی ۱۸۷)
- من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم (بیهقی ۱۷۵)
- (۳۰) در ترجمه تفسیر طبری گاهی ضمیر جدا یا پیوسته به جای ضمیر مشترك می‌آید و این غالباً در ترجمه آیات است.
- گفت موسی گروه او را که خدای می‌فرماید... (طبری ۷۸)
- آنچه پیش‌کنید تنهای شما را از نیکی یابید آن را نزدك خدای (طبری ۹۹)
- گفت موسی گروه او را که ای گروه، شما ستم کردید به تنهای شما، به گرفتن شما گوساله را، توبه کنید سوی آفریدگار شما، و بکشید تنهای شما را (طبری ۶۴)
- چون آب خواست موسی گروه او را، گفتیم بزن عصای تو بر سنگ (طبری ۶۵)

بشکافت از آن دوازده چشمه که دانست هر گروهی آب‌خور ایشان
(طبری ۶۵)

آسان گردان بر من آنچه مرا می‌فرمائی از گزاردن پیغامهای تو
(مجید ۱: ۵۱)

(۳۱) در بعضی از آثار قرن پنجم و ششم ضمیر «شما» به «شمایان» جمع بسته شده است:

چندان که من فارغ شوم و شمايان را بخوانند (بیهقی ۲۲۵)
شمايان را فرمان بود جنگ کردن (بیهقی ۲۳۴)
قوم را گفتم چوید شمايان به بید

همه گفتند صواب است صواب است صواب (فرخی ۱۵)
(۳۲) در فارسی امروز غالباً ضمیر مشترك همراه با ضمیر شخصی پیوسته می‌آید که مرجع هر دو یکی است. مانند: خودم گفتم، خودت رفتی. اما در آثار دوره نخستین نمونه‌ای برای این گونه استعمال دیده نشد. هرگاه ضمیر پیوسته شخصی با ضمیر مشترك يك جا بیاید مرجع آن دو با هم تفاوت دارد. مانند:

پنهان ز دیگران به خودم خوان که مردمان

خیر نهان برای رضای خدا کنند

که در این مثال مرجع ضمیر مفرد شنونده (تو) و مرجع ضمیر پیوسته (ام) گوینده مفرد است.

سنگت زنم تا از پیش خودت برانم. یعنی از پیش «من» «تو» را
(مجید ۱: ۲۳)

من باری به دست خودش درگور کردمی. یعنی بدست «من» «او» را
(مجید ۱: ۳۸۴)

قید

www.KetabFarsi.com

۱) قید کلمه‌ای است که صورت ثابت دارد، یعنی صرف‌ناشدنی است، و آن به فعلی، یا صفتی، یا قید دیگر، یا تمام جمله می‌پیوندد تا نکته‌ای را به مفهوم آنها بیفزاید:

متعلق به فعل: چون بدانست که آدمی اند عظیم بترسید
(مجمعل ۱۹۲)

متعلق به قید دیگر: کشتن این به نزدیک من سخت آسان
(هجویری ۲۹۷)

متعلق به صفت: او پادشاهی عظیم بزرگ بود (مجمعل ۲۱۲)
متعلق به مفهوم کلی جمله: بسیار باشد که اندر آماسها بوی دهان

ناخوش گردد (اغراض ۹۶)
۳،۹) عبارت قیدی مجموعه چند کلمه است که در حکم قید واحد باشند:
آنکه فرعون با سپاهش جمله غرقه شدند به دریا اندر

(طبری ۶۵)
۲) قید دارای انواع گوناگون است که هر يك نوعی وصف را در بر دارد.
از آن جمله:

چگونگی، اندازه و کمیت، زمان، مکان، تأکید، نفی.

(۳) بسیاری از صفتها در مقام قید نیز به کار می‌روند. یعنی لفظ و معنی آنها با قید فرقی ندارد و تنها کاربرد آنها در جمله است که تفاوتی با صفت می‌یابد. مانند:

صفت: نویسنده خوب قید: خوب می‌نویسد

(۴) در پارسی باستان سه گونه قید وجود داشت. بعضی، مانند فارسی جدید (دری) با صفت یکسان بود و از صفت در حالت رائی مفرد خنثی ساخته می‌شد. مانند:

paruvam = پیشتر، قبل *aparam* = سپس، بعد

نوع دیگر مانند حالت اندری به *-iya* ختم می‌شد. مانند:

ašnaiya = نزدیک *dtwariya* = دور

نوع سوم به جزء صرفی *dā* - ختم می‌شد. مانند:

idā = اینجا *avadā* = آنجا

(۵) در هر زبانی از نظر ساختمان دو نوع قید هست. یکی آنها که در اصل و ریشه از کلمات هم‌خانواده خود جدا شده و رابطه آشکاری با ساختمان عام زبان ندارند. این نوع را قیده‌های مرده می‌خوانند. دیگر آن که رابطه آنها با کلمات دیگر و ساختمان کلی زبان هنوز برجاست.

نوع اول در طی تحول زبان بیشتر ثابت می‌ماند؛ فارسی دری بسیاری از این گونه قیده‌های پارسی باستان را حفظ کرده است؛ که در ذیل نمونه آنها را می‌آوریم.

(۶) قیده‌های فارسی دری که بعضی از پارسی باستان بر جای مانده و بعضی دیگر در دوره‌های میانه و جدید به وجود آمده یا از عربی گرفته شده از این قرار است:

قید نفی و نهی

(۷) از قید نفی در سنگ‌نوشته‌های هخامنشی تنها يك صورت *naiy* وجود دارد که با کلمه *nōi* در اوستائی معادل است. این کلمه در حالت ازی از ماده *ni* است. در برابر این صورت شاید صورت دیگری مانند **na* وجود داشته که حرف نفی «نـ»

در فعلهای منفی از آن مشتق شده است.

از قید *naiy* کلمات «نه» و «نی» در فارسی دری مانده که هم در جزء صرفی فعل منفی به کار می‌رود (نبود - نیست) و هم به صورت قید نفی (نه، نی)؛ هم به صورت پیشوند در ساختمان کلمه. مثال در مورد قید:

خدای را نه به عرش حاجت است، و نه به کرسی و نه به هیچ
مخلوقات (بلمعی ۳۹)

پس توئی تو نه این همه تن است و نه برخی از تن (اشراق ۸۵)
نظرش بجز مشاهدت نه (هجویری ۱۴۳)

عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود (تذکره ۲۴)
هیچکس نتواند چیزی طبیعی کردن نه حیوانی و نه نباتی و نه
معدنی (سجستانی ۵۱)

گاوی باید نه پیر و نه جوان (نسفی ۱۹)
نه یاری با من و نه غمگساری نه همدمی نه رفیقی نه مونسی

(سمک ۱؛ ۳۱۶)
نه این زنان که مؤمنانند آن کافران را حلال باشند، و نه آن
شویان کافران مر زنان مؤمنان را حلال باشند. نه زن مؤمن شوی
کافر را بشاید و نه شوی کافر مر زن مؤمن را بشاید

(مجید ۲؛ ۳۹۸)
خالق و رازق وی است بت نی. ویکی است... کسی را با وی شرکت
نی (نسفی ۸)

همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی و همه را
به عقوبت گرفتار شدن است و هیچ رهایدن نی (نسفی ۴۲)

قید *may* در پارسی باستان کلمه *mā* است. در فارسی میانه (پارسیک) این

کلمه در وجه امری و وجه تعذیری فعل مکرر به کار می‌رود:

mā kun = مکن

مباش = *mā bāš*

مفرمائی = *mā framāyē*

در فارسی دری این کلمه گاهی جدا و مانند کلمه مستقل، به صورت «مه» و گاهی متصل به فعل مانند جزء صرفی نوشته می شود و در مورد اول بیشتر در مقام قید است:

- مه یاری کنید بر بزه و دشمناذگی (طبری ۳۷۳)
 مه تباهی کنید اندر زمین (طبری ۵۰۶)
 مه نزدیک شوید بدین درخت (طبری ۴۹۸)
 مه گزاف کاری کنید که او نه دوست دارد گزافکاران را (طبری ۵۰۰)
 و در بعضی از متون مانند قید نفی به کار می رود:
 این سخن کافور مه از کردار او بود (طبقات ۲۶۱)
 من سخن می گویم مه از آن که او می گفت (طبقات ۳۲۰)
 در خط پهلوی این دو کلمه به صورت هوزوارش نوشته می شود:

lā : نه، نی

al : مه، م

۸) قید «هرگز» در جمله های منفی برای تأکید نفی (یا نهی) به کار می رود. این کلمه در پهلوی به صورت *hagarz* آمده است. در فارسی دری صورت متداول این کلمه «هرگز» است، اما صورتهای «هرگیز» و «هگرز» نیز به ندرت در آثار کهن تر به کار رفته است.

هرگز: همه را به دوزخ درآمدن است و هرگز بیرون آمدن نی

(نسفی ۴۲)

ادریس را می آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت

(تذکره ۲۱)

(تذکره ۳۰)

مرا به چه شناختی هرگز نادیده

اگر هرگز توبه من بخواهند پذیرفت امروز است (معجید ۱: ۴۵۱)

- واجب الوجود هرگز نشاید که معدوم شود (اشراق ۳۶)
- هرچه بر مالایتناهی موقوف شود هرگز واقع نشود (اشراق ۵۹)
- هرگز: ایشان هرگز بیرون نیابند از آتش دوزخ (شفقی ۳۵)
- نپذیرند گواهی ایشان هرگز تا زندگانی ایشان باشد (عشر ۳۳۵)
- یکسان نباشند هرگز به نزدیک خدای (شفقی ۲۳۵)
- اندر آن بوستانها هرگز سوگند دروغ نشنوند (عشر ۷۴)
- آنگاه هرگز گواهی ایشان نشنوند (عشر ۳۳۶)
- هرگز: همتی دارد بر رفته به جایی که هرگز نیست ممکن که رسد طاقت مخلوق بر آن
- (فرخی ۲۷۸)
- بزرگی و نیکی نیابد هرگز کسی کو به بد بود همدستان
- (فرخی ۲۴۹)
- مردمی ورز و هرگز آزار آزاده مجوی
- مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست
- (ناصر ۷۶)
- با آز هرگز دین نیامیزد نو رانده ز دین به لشکر آزی
- (ناصر ۴۷۶)

قید تأکید

۹) قید تأکید یا تصدیق «آری» که ریشه آن درست روشن نیست. بعضی این کلمه را با فعل «آوردن» مربوط می‌دانند، و بعضی دیگر با کلمه «آور» به معنی یقین، اطمینان، و کلمه «آوری» به معنی «معتقد» و «مطمئن». در پهلوی صورت *ēwar* و در پازند صورتهای *āvar* و *ēvarih* به این معنی وجود دارد. در متن‌های فارسی دری گاهی کلمه «آوری» به معنی معتقد دیده می‌شود:

کسی کو به محشر بود آوری ندارد به کسی کینه و داوری
(ابوشکور - پراکنده ۲۱۹)

و کلمه «آری» به معنی «البته»، «بییقین»، «بی شک» و مانند آنها.

سلیمان وار دیوانم براندد سلیمانم، سلیمانم من، آری
(ناصر ۴۲۴)

آری هر آنکهی که سپاهی شود به حرب

زاول به چند روز ییابد طلابه دار

(منوچهری ۳۵)

تو پیوسته با درد و ناله می باشی؟ گفت آری (تذکره ۷۳)

شنیده‌ای که موسی را گفتند لن ترانی؟ گفت آری (تذکره ۲۳)

(۱۰) قید هر آینه به معنی البته در آثار این دوره غالباً به کار می رود؛ در

دوره های بعد این کلمه متروک یا کم استعمال است:

هرآینه نبود دست خاک را بر باد

چنانکه آتش سوزنده را بر آب روان

(فرخی ۳۱۵)

هرآینه که چو خورشید ناپدید شود

سیاه و تیره شود گرچه روشن است جهان

(فرخی ۳۱۴)

هرآینه در سر این استبداد و اصرار شوی (کلیله م: ۱۱۲)

هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هرآینه از شیاعت مصون ماند

(کلیله ۳۳)

اگر تو ازین سخون باز نکردی دشنامها دهم مر ترا هرآینه (عشر ۵۹)

الله تعالی هرآینه قوی است و عزیز است (عشر ۲۷۲)

هرآینه بگردانمت سوی قبله‌ای که هست رضای تو در آن (لسفی ۳۸)

هرآینه آزموده کنیم تان به چیزی از بیم (لسفی ۴۰)

آب هراینه باید که بر روی زمین ایستد (اشراق ۱۷)
 (۱۱) قید تصدیق «بلی» که از عربی گرفته شده نیز در آثار این دوره به کار رفته است:

بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم بر آن دل دهد هر زمانی گوانی
 (فرخی ۳۹۴)

یا اویس چرا نیامدی تا مهتر را بدیدی. گفت آنکاه شما دیدید؟
 گفتند بلی (تذکره ۲۹)

خواهی که از اولیا باشی؟ گفت بلی (تذکره ۵۹)
 بلی شاید که چیزی را علت وجود چیزی باشد و علت ثبات دیگری
 (اشراق ۴۳)

بلی در حال بنشانند... اما... خماری منکر آرد (بیهقی ف؛ ۵)
 گفتم بلی بتوان نمود (بیهقی ف؛ ۴۳۵)
 ز کارنامه تو آرم این شکفتی ها بلی ز دریا آرد لؤلؤ شہوار
 (بیهقی ف؛ ۳۷۱)

(۱۲) قید «البته» که آن هم مأخوذ از عربی است نیز در آثار این دوره دیده می شود:

بسیار کوشید تا به دست آید، البته بدو التفات نمود (کلیله م؛ ۱۵۳)
 با این همه البته بر سر جمع نکرته ام (کلیله م؛ ۱۵۳)
 چون علت به جملگی اجزاء حاصل شود، البته معلول باید که
 حاصل شود (اشراق ۳۲)

روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک البته هیچ می نگفت
 (تذکره ۵۱)

شاهی که چو کردند قران بیلک و رمحش
 البته گمان خم ندهد حکم قران را
 (انوری ۱؛ ۱۰)

(۱۳) کلمه «لاشک» که از عربی گرفته شده، و ترکیب فارسی-عربی «بی شک» نیز در آثار این دوره برای قید تأکید به کار می‌رود:

این سخونی است که این کافر بنخواهد گفت لاشک در وقت جان دادن

(عشر ۳۱۷)

هر که از وی مال ماند و زکوة آن نداده باشد بی شک این سخون

بگوید

آن بودنی است بی شک

آنکاه بدانید شما هر آینه بی شک

(۱۴) قید «بی گمان» که در متنهای پهلوی (پارسیک) به صورت‌های

awi-gumān و *a-gumān* آمده در فارسی دری این دوره گاهی به کار رفته است:

گوایبها که بدان بدانسته‌ایم و بی گمان شده

بی گمان بودند ایشان که آن آیتها فرستاده خدای است

(مجید ۱: ۳۴۵)

بی گمان بود که وعده خدای راست است

بی گمان شوند که آن حق است

نو افتاده‌ای بی گمان در گمان یکی رای پیش آر و بفکن گمان

(شاهنامه ۳۶۵)

قید اندازه یا شمار

قیده‌های اندازه یا شمار مقدار عددی یا گستردگی فعل یا صفت را می‌رساند، و از آن جمله کلمات ذیل است:

(۱۵) کلمه «بس» که در پارسی باستان به صورت *vasi* به معنی «بدلخواه»

و «تابخواهی» آمده و در فارسی میانه به صورت *vas* = «وس» وجود دارد، در فارسی

دری نیز برای قید مقدار به کار می‌رود:

بی روزگاری بر نیاید که بیشتر احکام شریعت ... او را معلوم گردد

(سیاست د؛ ۷۹)

بی عزیز بنده باشد که بار بلای دوست کشد (هجویری ۳۱)

مرا وزیر ملک بر این راه داشت از بی که می نوشت (سیاست د؛ ۴۰)

و زی احسانها که همی کرد با من (قابوس ۴۲)

و گاه با افزودن مصوت $\bar{y}$ به آخر آن:

اگر چنانکه به خداوند حق باز رسانی بی رنجها به تو رسد

(قابوس ۱۰۹)

مرا بی زندگانی نمانده است (سیاست د؛ ۲۷)

و بی گفتی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم

(تذکره ۱۲۰)

بی خون برفت اما يك قطره نه بر روی ... او افتاد (تذکره ۱۱۸)

و کلمهٔ «بسیار» که شاید از اصل پارسی باستان *vasidāta* مشتق شده باشد:

آنجا مؤمنان بر دین عیسی بسیار بودند (مجمل ۲۲۳)

آنجا استخوانهای حیوانات بحری بسیار دیدم (سفر ۳۵)

بسیار بردهٔ نیکو بود که چون به علم درنگری بخلاف آن باشد

(قابوس ۱۱۱)

غزای هندوستان خود بسیار کرده بودم (قابوس ۴۱)

بسیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ اجابت کند

(اسرار ۱۶۱)

بسیار عذر خواست (سیاست د؛ ۷۲)

نسل ایشان بسیار شد چنانکه به اخبار آمده است (انبیا ۸۲)

نامه‌ها از درگاه بسیار می نویسند (سیاست د؛ ۹۷)

با مردمان سخن اندك گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید

(تذکره ۲۶۹)